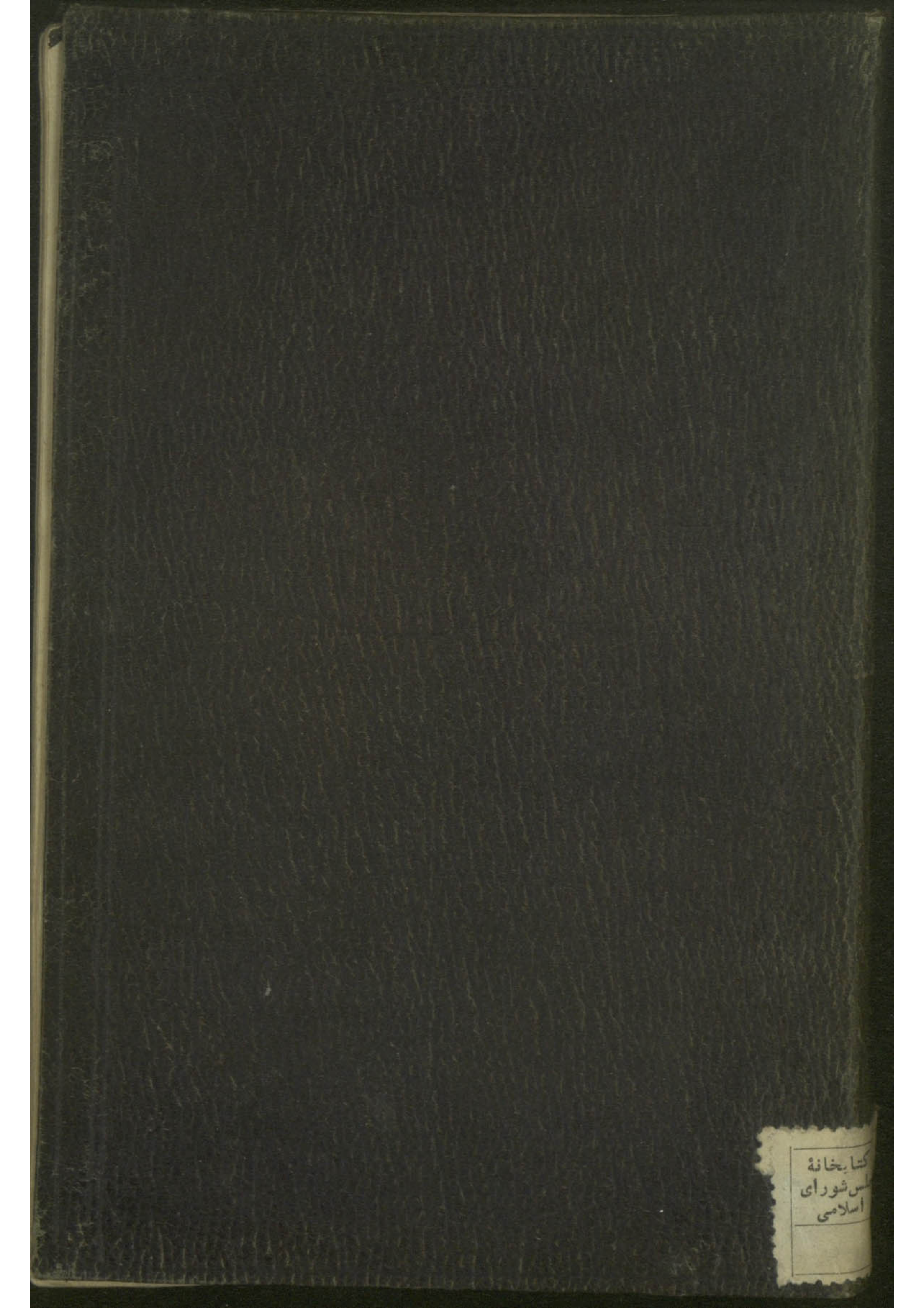
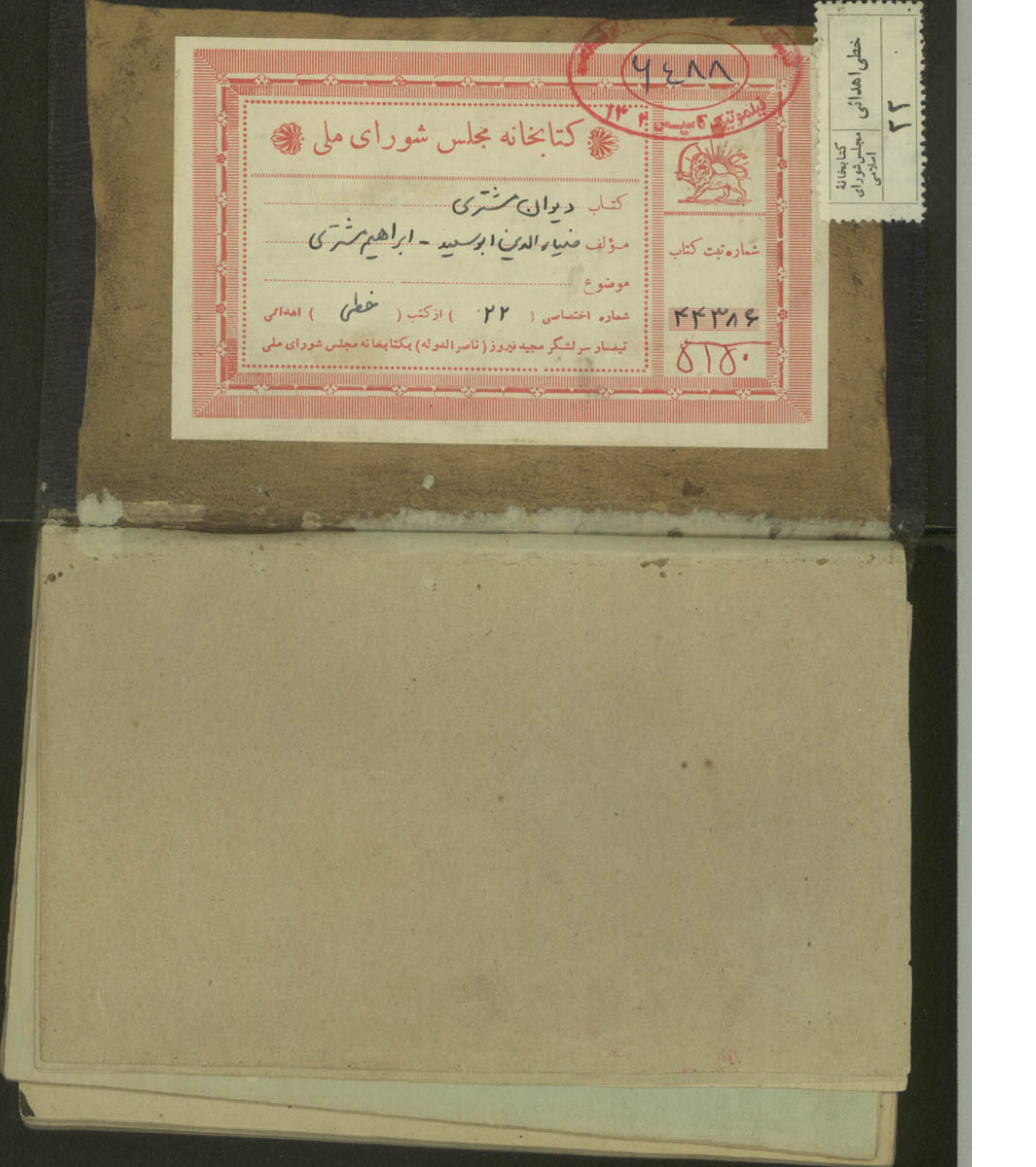
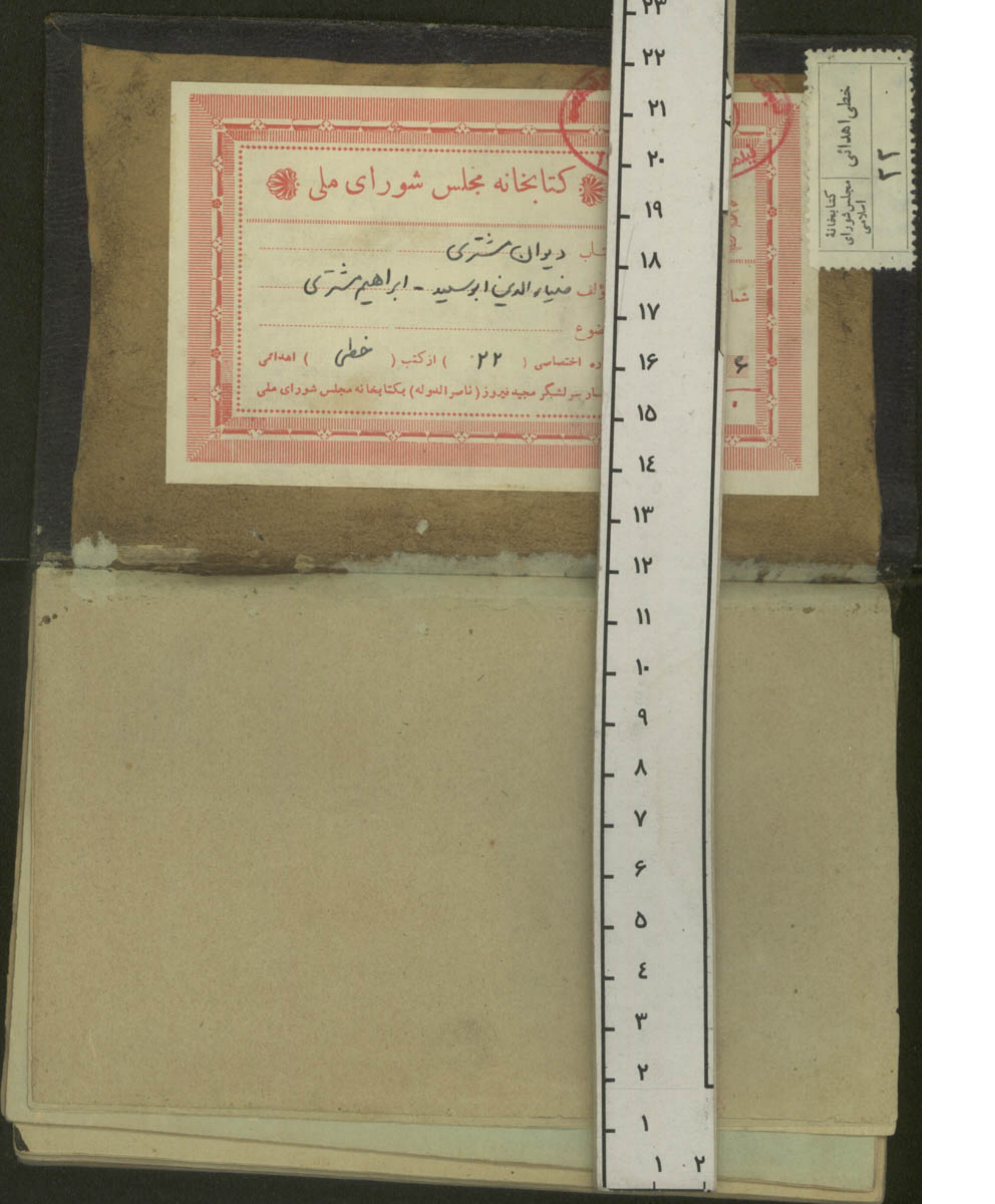
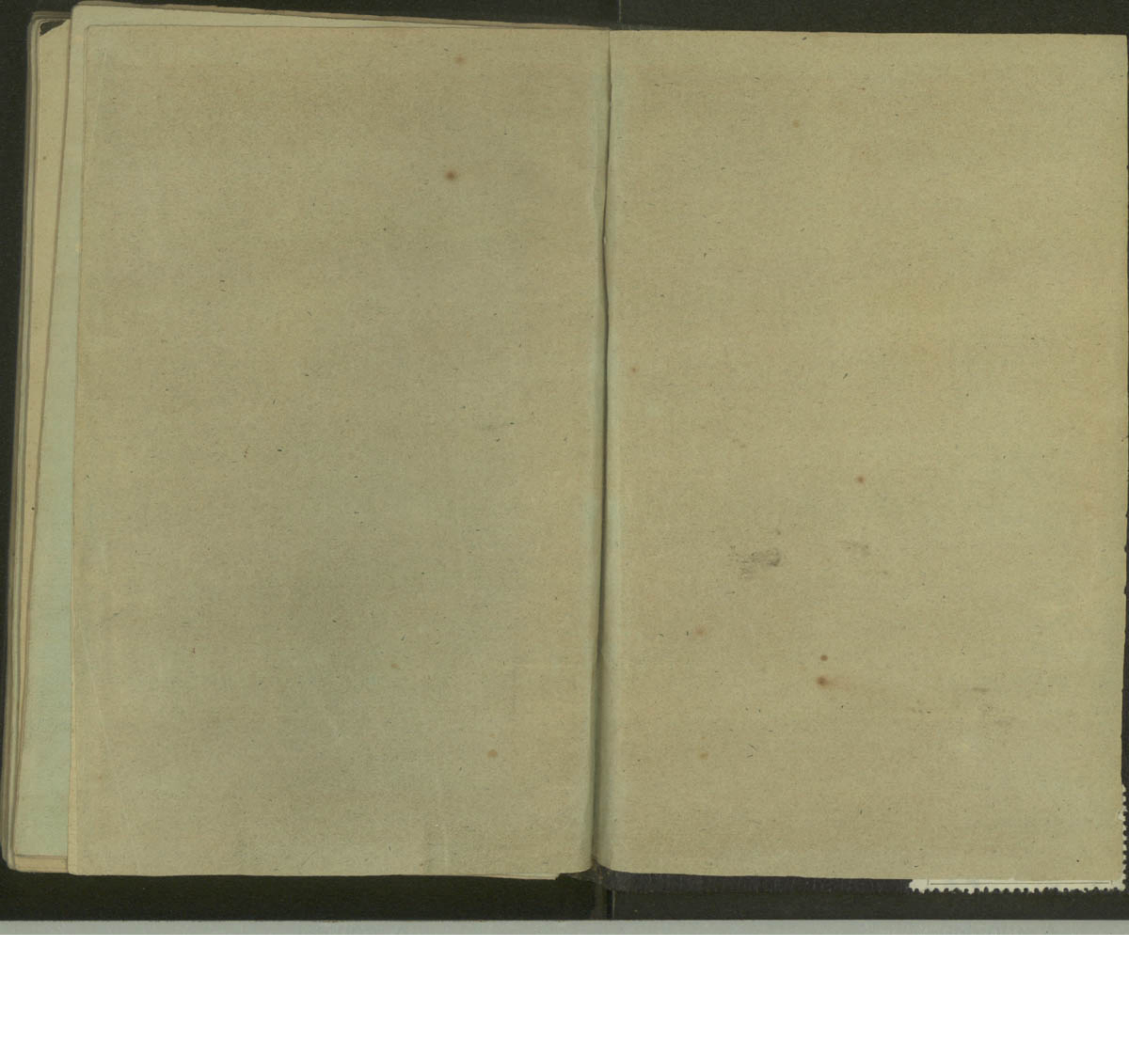


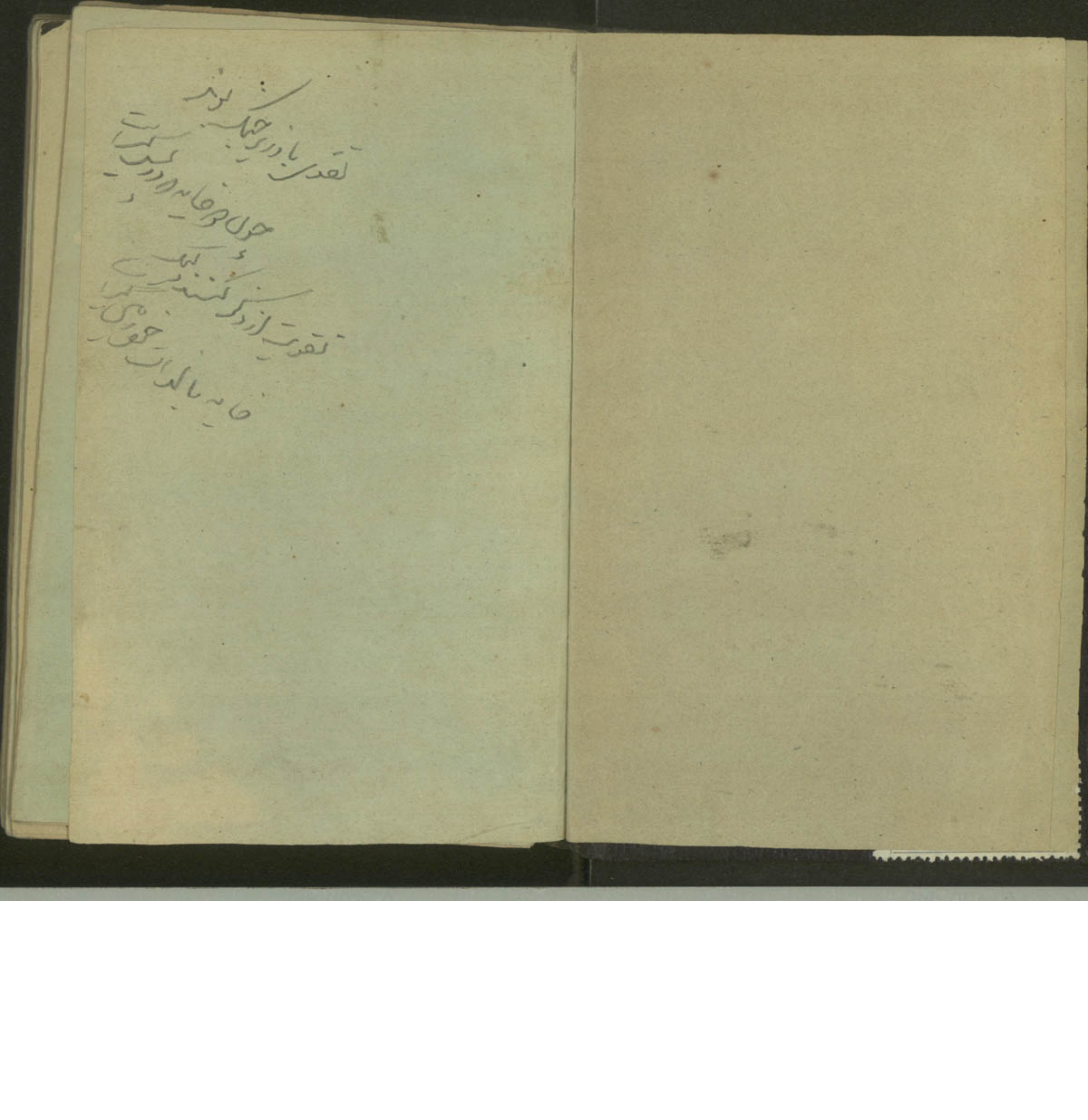

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مشتری
مؤلف ضیاء الدین ابوسعید - ابراهیم مشتری
موضوع
شماره اختصاصی (۲۲) از کتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشگر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۸۶
۶۴۸۸
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۲

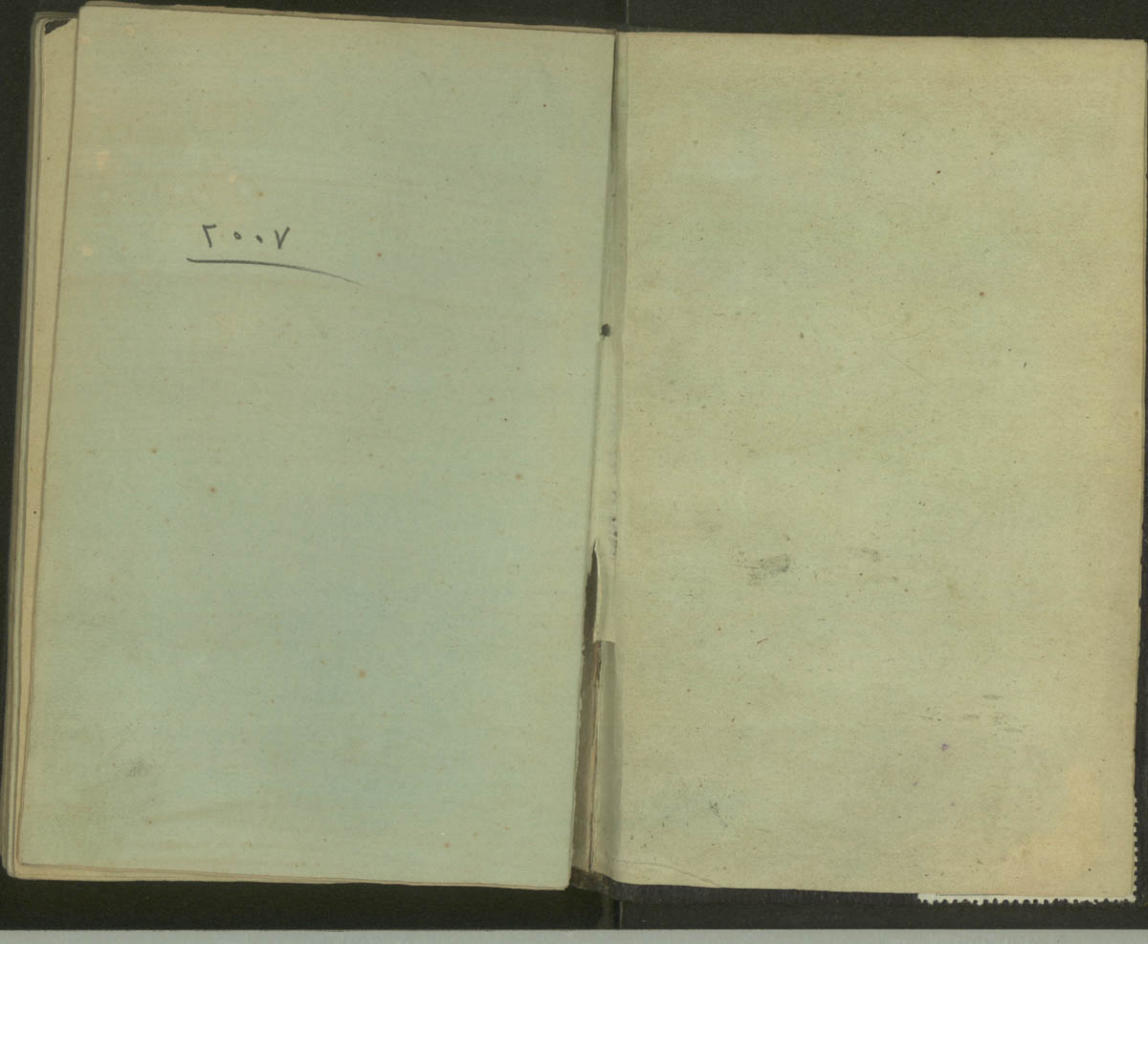

کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان مشتری
مؤلف ضیاء الدین ابوسعید - ابراهیم مشتری
موضوع
شماره اختصاصی (۲۲) ازکتب (خطی) اهدائی
تیمسار سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت کتاب
۴۴۳۸۶
۵۱۸۰
۶۴۸۸
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۲

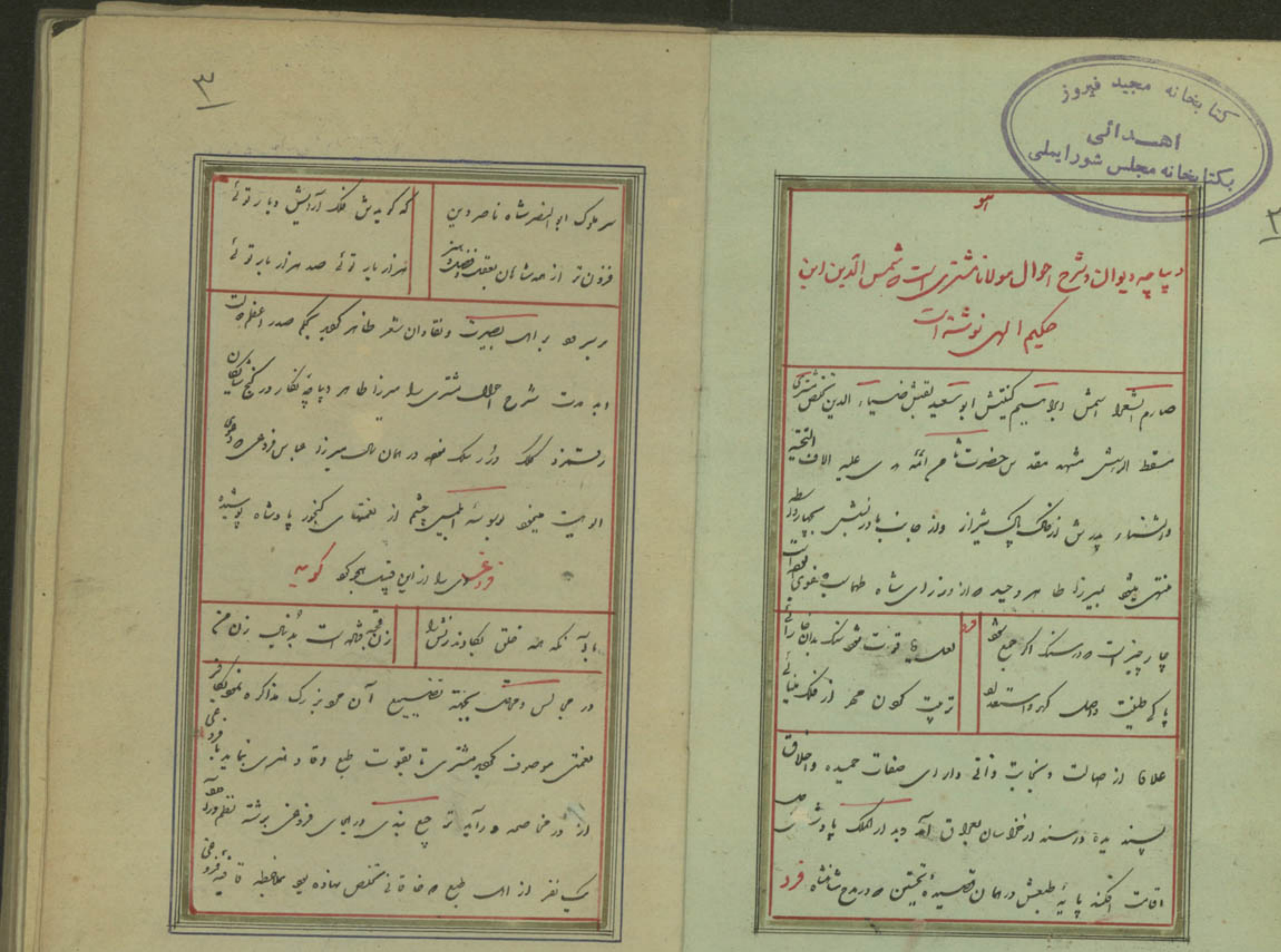


کتابخانه مجلس شورای ملی
دیوان مشتری
ضیاء الدین ابوسعید - ابراهیم مشتری
اختصاصی (۲۲) ازکتب (خطی) اهدائی
سرلشکر مجید فیروز (ناصر الدوله) بکتابخانه مجلس شورای ملی
خطی اهدائی
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
۲۲






٢٥٠٧



هو

دیباچه دیوان و شرح احوال مولانا مشتری است شمس الدین ابن حکیم الهی نوشته است

صدر الشعرا اسمش ابوالقاسم کنیتش ابوسعید لقبش ضیاء الدین تخلص مشتری
مسقط الراسش مشهد مقدس حضرت ثامن الائمه هدی علیه الاف التحیه
و الثنا است پدرش از خاک پاک شیراز و از جانب مادر نسبش بچهار واسطه
منتهی میشود بمیرزا طاهر وحید که از وزرای شاه طهماسب صفوی بوده است

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن مهر از فلک مینائی

علاوه از اصالت و نجابت ذاتی دارای صفات حمیده و اخلاق
پسندیده است در سنه [illegible] در خراسان بعراق آمده در دار الملک پایتخت
اقامت افکنده پایه طبعش در همان قصیده نخستین که در مدح شاهنشاه **فرد**

سر ملوک ابوالنصر شاه ناصر دین	که گردش فلک آرایش دیار توئی
فزون تر از همه شاهان بعقل و صدق و هنر	هزار بار توئی صد هزار بار توئی

بر همه ارباب بصیرت و نقادان شعر ظاهر گردید بگم صدر اعظم دولت
ابد مدت شرح حال مشتری را میرزا طاهر دیباچه نگار در گنج شایگان
رقم زده کلک دُرربار [illegible] در همان حال میرزا عباس فروغی [illegible]
[illegible] ربوده المعی چشم از تماشای گنجور پادشاه پوشیده
فرد [illegible] را از این قبیل هم که **گوید**

ای آنکه همه خلق نگاه اند ز شش سو	زان قبله نما است بدنبال زمان من

در مجالس و محافل بجهة تفسیر آن هر بزرگ مذاکره نموده فرد
معنی موصوف گردید مشتری با قوت طبع وقاد و هنر بنا یدی فرد
از [illegible] در [illegible] آید تا جمع نبود در ابیات فروغی برشته نظم در آید
یک نفر از ارباب طبع [illegible] تخلص نهاده بود ملاحظه [illegible]

اونیز بنا قانی دروغی شهرت که این ترجیع بند معروف خاص و عام
و زمره نام که میرزا محسن میرزای میرآخور چه رشته ازان منظر مبارک
ملوکانه رسانید مرقع قبول یافت مشار الیه بمنصب و جایزه شایسته سرافراز
آمد از لطافت طبع و ظرافت مذهب اجلای بزرگ که با اصحاب
سیف و ارباب قلم را مصاحبتش میسر است همیشه بدر خلاق المعانی گوید

اها کمش ارچه بپسند به پنج	مبادا کسی کالت آن ندارد
هر آن شاعر دار و شخ اها کر	چو شیری [illegible] چکاف خودان ندارد

با لهجه شتری از در خوشگوی و فرزانگی در آمده با ملک او که [illegible] بزرگ
رتبت مصاحبت و معاشرت بهم رسانید همه دورا خریدار صحبتش را
شتری باز رسانند پس از ترجیع های فروغی و خاقانی
و دروغی شاعر نظام الملک مهر شاهنشاه ترجیع بندی در گو
[illegible] به تطاول مطایبه بر سر تو سبیش آن بود سرور در ایام

قهوه سیبی از دوست حاشیه کوچک در میان مدعی بعد مربای دارچینی آن
وصفحه کاغذی ده شعر وروی نوشته باین هیئت مجلس صدارت در آنجه

وله مدیحه این شعر گفته ش الحیب

ای سرور این کشیف حین چیست	این مربای دارچینی چیست

الی آخر خوانا لاشهیا رسم این ترجیع بند را بنظر انور همایونی
رسانید امر و مقرر شد شتری را با فروغی و سرور در حضور بخته چنانچه
در عهد شاهنشاه مغفور نشاطی و مسکین خاطر شاهانه را از اهاجی یکدیگر
مسرور میساختند این سه شاعر نیز بهمان قانون در حضور بهجای هم
بپردازند فروغی با همه دعوی الوهیت مضطرب که با از دست
آن بندگان نا خلف بر فتگان سلف چون این مطلب در پیچ
خفا ماند تا در این اوقات با این دو صاف آن مهاجات در حضور
خسروانه بظهور رسید موجه صله که هم شدند شعر

خدای هرچه دهد بنده را ز فتح و ظفر	بدین ملک دهد یا یعقوب با بهنر

با آنکه بنای غزلیات بر قاعدهٔ فصاحت بنای مشار الیه
چنان با ملاحت آمیخته که سبب طبایع با آن اشعار بیش و کار

و ز تکلمش از همه بیش است

سفر حریست بلای قلوب غمزدگان	و چه رهزن دلش معجون تلخ و شیرین است
زگونه گونه سخنهای تازه و تر او	بدست اهل هنر دسته ریاحین است

با وصف کمالات مشار الیه با انواع فضل و ادب از در سالتی حدو سبتی
درآمده گاهی پیش و گاهی پس نهاد روزی مخزن فصاحت آن نخل وان پدر
این بنده افتخار الملة شمس الدین ابن حکیم الهی با وی از در جهانی
درآمده و بنیاد دلها در زبان بتیزی شمشیر است و خبر بوقت لشکر زشت
از نیام کشیده گاهی سخن تلخ گوید که کلاه تاج دار کند و گاهی کلام
قاتل را تاج دار هجو نباید گفت از کرم حیوان الیم شد گفت همان بهتر

و چشم از هزل بپوشی و بر صحن اشعار توحید و نعت و منقبت
بگوشی انگشت عقب بر دیده نهم چیزی بها سرائی پرداخت ولی
لباب رنگ و حسد نگذاشته از جمله ریاضی نیوی در مخفا با مشتری
بنای گستاخی گذاشته سخنان درشت گفتن آغاز که چون ریاضی
از مرض درد یسیر بغایت رنجه بود حضرت مشتری سخنان به ادا نباد گشاد

در بسط این رباعی جواب او سروده است

زن گشته ای ریاضی از بهر چه	زین روی دکون تو چو کس حیض آلود
در کون تو زان زمانه کس پیدا کرد	تا تن بنهی و گیری می باید خورد

ریاضی جواب و نظم شنا مان اوقات راتبه فیروزی آیت ما یونه
بزیارت ارض اقدس شتافته کشیش ریاضی در آن موکب فرخنده کوکب
بخراسان شتافت و در نیشابور بسمت طیبی رسیده در روز نامه ارجان
لطیران آمد مولانا مشتری جدوا نیان بهجا سرائی گشوده بسمت مشار الیه را

بهار و زمان وقایع رشته برشته حباب منعقد ازان حیث صاف
و عقیدت نیکو بود ناگاه تاییدات ربانی و توفیق یزدانی
رفیق حالش شده روی بعراق عرب و عتبات عالیات نهاده و در یکسال
و سفر این فیض عظمی را فراز شده قصیده و اشعار منازل عرض سلام بر ائمه
هر روزش و لیکن بطینت پاک و گوهر تابناک شاعر آیات بعد از مراجعت
عراق عرب بهوای صله ارحام بوطن بعد از مهاجرت
بطرف ارض اقدس و زیارت مشهد مقدس رضویه روی نهاد از قرار
تقریر خود شاعر اظهار داشت که از قدوم من بورود مشهد زمستان
سخت شده یکماه تمام نشده قحط و غلا بالا گرفت امر معاش
چنان بر بندگان خدای سخت شده که هزار تدبیر میسر نشود لقمه نانی
بچنگ آرند از چنگ هر ربانی یا بنده غله کیلی تسعیر داشت
داد جوع با حالت پریشان مسکینان سلام هم وزن جان درس دارند

بعلاوه و تعب کوی و برزن میدادند ابا و امتناع داشتند جهان بر
بضاعت آن ارض اقدس بالا همه چیز و زده ولها افزوده و لذا حرفت
دیگر از سردی دی در و پنجره خانه‌ها کنده و سوخته همه افاقتی یافت
چارپایان از نخوردن کاه و علف کلا تلف شدند فرزندان علف

قطعه

به نیاکان سلف می پیوستند
تا آنکه دوران هشتگاه شیر
خروش های درخانه برخواست پیدم
چه رو داده است گفتند انکه والا گشته جهانی
نوای عیش و رامش درد کرجا بود گفتند
و صاحب خانه اندر خواب دیده نغره
چگونه بر من در آن قحط و غلاان درد سندان
منعجوی بهتر ازان شربت دینار درها

بآن قحطی فضل الهی شامل حالم شد بعضی از خویشان و کلا
و دوستان قدیم خود را از روی دولت دستگیری میکردم تا قحط
و غلا رفع گردید خلاصه شاعر چهار سال در وطن اصلی توقف کرد
چند بر حجت دستان عراق عجم قنبار را بزنجیش ربعه در موکب هم

شهریاری حسام السلطنه روی بدار الخلافه آورد بار دیگر جای دیداری
تازه منجر شد پس از یکماه که موکب شهریاری بسفر اهل فرنگستان
درحرکت آمد جناب شتری روانه عراق عرب و زیارت خامس
آل عبا علیه الاف التحیة والثناء گردید مدت ده ماه بزیارت ائمه
اطهار بسر برد پس از مراجعت وضع شعر و شاعری را ترک و باب
قلاشی و لاابالی گری جناب را کرد و دیده را پاره حرام تا تمام خود را
ابد تمام بنا نهاده و فرقه جنید خویشتن را لبسید می خوانند

زنده دم همه از کلک و نفس و حقه	حاجتی بود اند نیزه از تاریخ
بیان کرده منافق جو نوش دندان خلف	زخلش ناخشند جنت ناله واو سرخ

یا رونق بازار خود را بشکن شاهدان عهدش دیده بهار رخ درد

صبر ببرد و رتاسف و شکایت	از روزگار بر سه
ای دریغا که سامان شکست بازار سخن	شرح گفتن از گردش ایام گلزار سخن

از جهان تا رخت بربستند نقادان شعر	می‌نداند هیچکس میزان و معیار سخن
گوهری کان دخو سنه ان و نغز لذت	هم سزاوار ثنا و هم خریدار سخن

از دلتنگی ها آن طلاقت لسان و طلاقت بیان و کمالات صوری
و معنوی گوشه گیری اختیار نمود و درین ایام انقطاعش از اهل زمانه
بعد از شصت سال روز گارش مدبر و بخش مبتلا کرده لطف حسن فروش
از اهل کاشان تعلق خاطر بهم رسانیده سپاه عشق آن پسر چنان
شهرستان وجودش را مسخر و زیر و زبر کرده یکبار رو به کاهی

وله در طغیان محبت معشوقی سرآید ایضا

با هر که گفتم گوی حالت چون است	در کف که حالم از نهج بیرون است
یک قطره خون است ز سر تا پایم	و آنگاه در او هزار دریا خون است

و از آنجا پیوسته غبار عذار در کمین هستند تا کسی از وی
درگذشتند دز هر مفارقت بحالش چنانند چنانکه لازمه محبت و عشق

مولوی غم خوردن است و جفا دیدن معنوی

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه	چون گواهت نیست دعوی شد تباه
عاشقانرا هر زمان مردنی است	مرده دریان خلیج دهشر نیست

آن پیر مس فروش سال از مشتری دار اکنند در این جذبات
محبت مآن منظومه رساله در صفات حسن و طور عشق و حالت
عشاق و جفای معشوقان ترتیب داده که هزار و پانصد بیت
مثنوی در شرح گرفتاری خود و ستمکاریهای اغیار و مهاجرت
معشوق بنظم آورده که هر فروش چاشنی بخش لباب خداوند
گوش گهوار شاهوار شیرین گفتار را بجای گوشوار در طاق است
جنبه ان درر و لآلی در طغیان محبت خود منظور از دریای طبع
وقاد مغوص فکرت برون آورده و گنجینه دفتر نهاده مراحت
گوش بهجت عقل و هوش عشاق حقیقت نیوش است اندیشه و خیال

بهای آن گهرهای گران بها در قوه تصرف هیچ صیرفی سخن در نیاید
هوس سک هیچ شاگردی یک رشته اش نرسد بعد از ظهور این گونه
بیانات و اشعار مشتاقانه همه ارباب فصاحت و اصحاب صناعت مقر
شد که هیچ یک از اقران و امثال با مشتری لاف همسری نتوانند
زنند بار دنیا زنده شعری سرایند یا نثری بافند الحق اگر طبیعت
سرایان باستان و از این عهد زنده شده ندی مانند سوسن با وجود ده
زبانی در نعت این داری محبت و هواخواهی خوارش اختیار کردندی
و اگر دیوان و مثنویش را به بهندی با بانگ بلند بشنیدندی

	فرد	
بر سر هر بیت او دوقات تستار		همه استادان دانش گوینه خاب

مشتری از طبع توانا در بها سرای انوری اول است و در وزن
ثانی هم غزل و قصیده استاد سلمان و اثیر الدین اومانی در
رباعی مانند خلاق المعانی متتبع در اشعار فارسی و گفتار شعرای

متقدمین کمتر است در سنوز شعری از لب نغمه سرائی جاری شده
با قصیده غزل یا قطعه‌اش منشار الیه تا آخر میسراید از محسنات و معانیش
آگاهی کامل دارد در ساختن ماده تاریخ این سه مصرعش که گواه
صادق است در دوره شاهی از سفر دوم فرنگستان گوید

وله	زآمدنش مشتری نوشت بتاریخ شاه جهان آمد از سفر بسلامت ۱۲۹۵	ایضاً

در جشن عروسی معیر الممالک و مصاهرت شاهی سرافراز شد

وله رشته نظم کشیده ایضاً

مشتری از بهر سال عیش زد رقم نقش	گوهر تابان مه ادبست بکیخسرو ۱۲۸۳

در فوت لله باشی کان تاریخ گفته

نوشت مشتری ز پی سال وفاتش در فوت لله وزیر فلان	شد از قدوم بوالحسن آمد ابوتراب بهرام خان ماده گفته فرد ۱۲۷۷

بسال رحلت او کلک مشتری بنوشت	ببین ز جور فلک ضیعه گور بهرام ۱۲۹۲

وقطعه ماده تاریخ فوت گربه خود گفته و مایه حیرت است سخت شعر باد

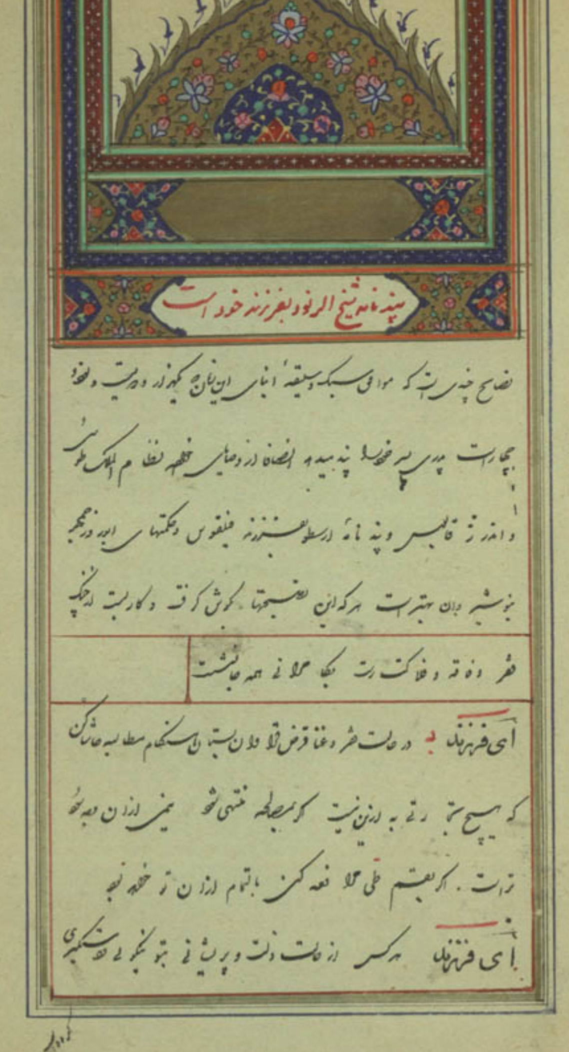
بفوت گربه خود مشتری رقم زد گفت	چو مرد گربه من هوش‌ها شد بر باد ۱۲۹۳

و در مردن یکی از امرای ممسک خسیس که نامش نابرده به گفته شعر نامه‌ در

مشتری وقت مردن وی گفت	ممسکی رفت از جهان بسقر ۱۲۷۹

با اینهمه پایه و مایه دانش و در شعر ید طولا و طبع توانا از کثرت قناعت
همان ابدال وار اوقات داشت بزخارف و اسباب تجملات دنیوی اعتنائی
ندارد و همچون سایر اهل طبع ذوق بلهو و لعب و ولع و شوق ندارد
عاشقی است صافی عقیدت و شراب طهور محبت از دست ساقی باقی
نوشیده و بنیان کوشیده از طبع بلندپایه ارجمند عالم شهود رسیده

سیّدم	دراز می‌کنم در محامدش گفتار که آنچه گفتم یکی از هزار چندان است	است

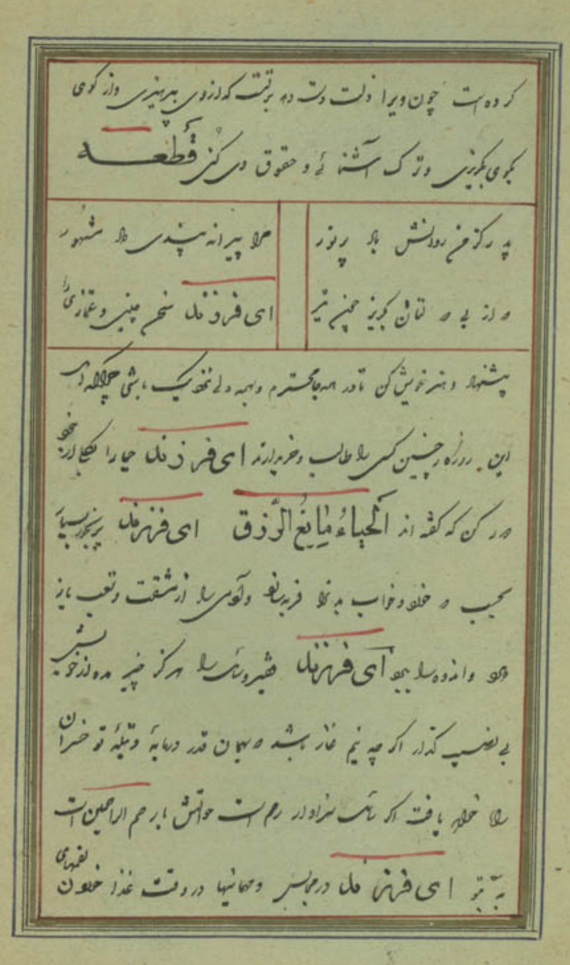


پندنامهٔ شیخ الرئیس بفرزند خود است

نصایح چندیست که موافق سبک و سلیقهٔ ابنای این زمان که هزار و دویست و نود
و چهار است پدری به پسر خود را پند میدهد و انتخاب از وصایای خواجه نظام الملک طوسی
و اندرز نامهٔ قابوس و پندنامهٔ ارسطو بفرزندش فیلقوس و حکمتهای ابوذرجمهر
نوشته شده و از آن بهتر است هر که این نصیحتها گوش گرفته و کار بسته از چنگ

فقر و فاقه و فلاکت رسته بکام دل زمانه همه جا گشته

ای فرزند در حالت فقر و غنا قرض قلیل و لان بستان از [illegible] مطالبه جانت کن
که هیچ ستم و رنج به از این نیست که بر مطالبه منتهی شود یعنی از آن وجه بتو
نرسد . اگر بقدر طاقت طلای دفعه کنی با تمام از آن تو خواهد بود
ای فرزند هر کس از حالت ذلت و پریشانی بتو بگوید دستگیری



کرده است چون ویرا ذلت دست دهد بر تست که از وی بپرهیزی و از کوی
بکوی بگریزی و ترک آشنائی و حقوق وی کنی **قطعه**

چو رکن دولتش باشد پر نور	ملا پیرانه پندی دار مشهور
وز او بهره نتوان گریز چنین نیز	

ای فرزند سخن چینی و غمازی را
پیشه و هنر خویش کن تا در همه جا محترم و بهمه دلی نزدیک باشی چه گفته اند
این دروازه بر چنین کسی بالا طلب و خوار ارزد ای فرزند حیا را بکار از خود
دور کن که گفته اند الحیاءُ مانعُ الرّزق ای فرزند پر بکار بسیار
سبب دو خلق و خواب بدخو فربه نمود و آدمی را از مشقت و تعب باز
دارد و اندوه را بیفزاید ای فرزند شیر و شکر را هرگز چیره مده از خوب بستر
بی نصیب گذار اگر چه نیم خار باشد و بهمان قدر در بابه و تبله تو خسران
را خلاف یافت اگر شایسته سزاوار رحم است خواهش از ارحم الراحمین است
بتو ای فرزند در مجلس و مهمانیها در وقت غذا خوردن لقمهای

بزرگتر از آنها از دهن خود بگذار تا عیب چنان است مکتب نگوید
فلان مانند زنان غذا بخند ای فرزند پیوسته دشنام گوی
و بیشرم و حرفهای ناسزا باش از آنکه بزرگان گفته‌اند حرف آنکسکه ورزند که
آتش از زبانش بیاید در حقه که آتش از گورش برآید ای فرزند زنهار
از غیرت داشتن و حمیت کشیدن برحذر باش که مایهٔ زحمت و ملالت است
بیگانگان غیور در روز حساب جمله‌اند به غیرتان بد لغزش علمای آنها بلا
خصه از ای فرزند عوامی و بی‌تکلفی عجب نعمتی است هر که نبود شین
و خواندن عادت مکن که رو حلال تعب کند و نیز با صره سلاطین و داده
ای فرزند چون زن کنی زن صاحب جمال و حیاش مکن بازی
با وی در مجالس دخف در آی چنانکه آن مرد که ترک شقاق کرد

است	شعر	در
کو راکشم بدوش ازین در بدان دری		کو یک زن جمیله شنگول خوشگلم

مهمانی تحیف در این اوقات و اینهم گنجی است به زوال و نعمت بدر حمت
اگر ترا از آن زن فرزندان خوشروی و قامت پدید آید نهایت نیز
کار فرمای و بکار از آنکه کاز رجوز و از کفر در این روزگار عسر بعض
معاشر مبتلا نباشند ای فرزند از طلب هیچکس تواضع منمای
و صاحب شان و منزلت تا استخوان نقلم رفته است ای فرزند
هر گاه کسی چیزی امانت نزد تو بگذارد البته امانت را انکار کن و در قبول کردن
آن چیزها ذات صاحب مال و خیانت است نخورد داشتن ای فرزند
در وهم مکن تو زیاده و مکه خود را به هیچ وقت مکن چنانکه این ایام
دروغ را قیمت است والا از آن گذشته نه هیچ مال کوی در باب قصه‌ها
بدروغ مدحها از حمد می‌ستانند کوری را قدری بنه ای فرزند
عمر خود را با اصابر و اوباش و الواط بسر بر و در ملاعبه سخنیت از
صحبت یکدیگر محظوظ باشند و با دشمنان خود منه کنه آمیزش کن و

از آن سخن تو گوش فرا نه نهند و تو نیز سخنان ایشان فهم نتوانی کرد
ایفو نه فلد خودپسند و خودستای مباش همه جا که از محسنات خود برگوی
که اگر تو خودرا پسندی هیچکس ترا نخواهد پسندید ایفو نه فلد
همه جا پرچانه و بیهوده گوی مباش که نابی زبان برتو خنده کنند
که فلان خیلی پرزبان است ایفو نه فلد مهمان نخوانده میا در
هر کار خود بهانه برو که شوی آن زبان این محسوس است ای
فی نه فلد شب و روز با خرپشتان بازار و حریفان طرار
قمار کن نه با ممسکان دولت یار که اگر دولت گردی است در میانه
این گروه پدید آمده ایفو نه فلد اغلب اوقات بچرس
و بنگ و داروی بیهوش دار از آنها استعمال کن که مات و متحیر و مبهوت

فرد غزل	باشی از آنکه فروغی گفته است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم	عالم چیزی جز خوشبختی نیست

ایفو نه فلد چون ترا آب و رنگ در رخسار باشد هرچه در دست
کسی دیدی بزور یا برضا از او بستان و الحاح و اصرار و سماجت کن
در استفاده منید یش و آبرو را ملاحظه مکن که آبرو لفظی است موهوم
موهومی را بجای معلوم ضبط و لذت بصرفه مفروش نخواهد بود ای
فی نه فلد چون فصل زمستان در رسد رفع سرما را گلچه ترتیب
بده لطافت آن تا بیجای در حاشیه اش پایان است از خز و سنجاب باشد
اندرونش از پوست بره یا گوسفند از آنکه کلیکی کلاه بهاری و درخز
کر و شن عجب نیز نکات است بجبه اعتبار روا به بسیار جه ایفو نه فلد
چون خیلی ساعت دارت حساب کنند زنجیر زنجیر زنگیر مکن باز
و سر را در توی بغل پنهان کن تا هم در سکوی دربرکات
دهند و هم تو اشک واقعی لوطی خلاف بقلم رفته باشی اگر کسی از
تو بپرسد چه از روز گذشته است پانزده دقیقه ساعت را کوک نکرده ام

کار نیکو نه اکنون خواهید است ای فرزند چون خلقی خروس بازی کنی

بجز و سهای لاری [illegible] اعتمال مکن و اعتقاد منه که در خور جثه بزرگ

ندارند از همین خروسهای رسمی خروسی تحصیل کن اکمل قوی و سینه

پهن پای بلند و گردن بغایت تنگ تاج کوتاه آن خروس را با جوانان

دیگر بجنگ انداز و گرو مبند ای فرزند بامدادان [illegible]

خواب بیدار شوی تا پای ارزوز [illegible] بهر زود در خانه سری تو کن

ساعتی نشین آب گرمی بخور نفسی تازه کن مشت تخمه هندوانه بشکن چون

میان دار [illegible] طلب کنه [illegible] دیگری رو آور ای فرزند

چون خیال قوچ جنگ نمائی قوچ بزرگ خریداری مکن و بگذار سفید شنه

نر و [illegible] بهتر [illegible] ره [illegible] خذار [illegible] و پیشانی فراخ

گردن کوتاه [illegible] آویخته داشته باشد در خانه نگاه دار باغ [illegible]

شاگردان سرای بزرگان و در محله [illegible] طرح رفاقت بینداز کار [illegible]

انها مبادله کن خواهش نمای که از خانه [illegible] خود [illegible] خرزه [illegible]

بجنبه قوچ تو پا دهد و با نها وعده بده قوچ هر وقت بزرگ شد در جنگ

تو بچای دیگر را نه آنچه از حریفان گرد ببرم شما را نصیب خواهم داد

ای فرزند در ایام محرم و ماه صفر وقت مصیبت داری اگرچه فصل

زمستان سخت هم باشد اندیشه از بیماری مکن لخت و عریان شو از سر و تن

با تیغ [illegible] خون جاری ساز همراه دسته در بازار و گهی قدم زن تا طایفه

زنان چنین [illegible] ببینند بگویند وای مادر این عجب نخلی است

ای فرزند جنده بازی با زنان شوهر دار مکن نه با دختر باکره

دوشیزه که اگر آن زن آبستن شود تهمت فرزند را شوهر خود بندد

لکن اگر دختر را آبستن نمائی مفسدهای کلی از او بر خیزد و [illegible] حرمتش

بجا که و شحنه رسد ای فرزند سرقت [illegible] پیشه خود کن

از کم و زیاد املاک مردم اگر [illegible] عقلا گفته اند [illegible]

پابای یکجب در ذات ای فرزند همیشه مکار و حیله باز و طرار باش
شعبده عادت کن تا تو هم تهمت صاف صادقه معروف نگوی

مضمون السلطان درتو طلاق کنند	ای فرزند هر وقت

گرسنه شوی هر جای بازار و برزن هم رو باشد ... بیهار باشام کار
و عابر اسپ تو شای چیز خلعت تو کنند تا تنگ عیش و به گذران
تشنه زنه نان نخور موصوف نشوی ای فرزند پیوسته روی
در هم کشیده دار عوض باشی خاصه مقبل و خوشگفت باش و سالها روی

که گفته اند	شعر)	فرد
لعبت شیرین اگر ترش ننشیند	مدعیانش طمع برند بحلوا	

ای فرزند چون لطایف و ظرافت تو روی نهاد و دولت
دنیا پشت هر ماه یک نفر نوکر نو نگهدار وقت رفتن مواجب
بعذری خراش نیابی و جوابش بگو تا همه وقت خدمتگار بچه

دیده

مواجب داشته باشی ای فرزند هیچوقت بشورت و صلح غیر کار مکن
از انکه عجوزکان کهن دنیا دیده گفته اند ما چه دوش بچه ارزد هم کج ش
پرون سی آید ای فرزند در وعده خلاف حد و جهد داشته باش

تا این واسطه در جرگه خوبان موصوف شوی که گفته اند	فرد
هزار وعده خوبان یکی وفا نکند	ای فرزند در امورات

مبرم و سیج و به چیه باش تا امرت کم نبود و کارت از پیش برود اقران
هات بیچاره دست عصر دیبال مدام شعر

این سخن بشنو که پیلی محجوب گفته اند	قفل روزی گر کلید دو ابرام است و بس

ای فرزند کسب اخلاق و آداب اراذل و اوباش کن چنانکه
از لقمان پرسیدند ادب از که باید آموخت جواب داد از بی ادبان
ای فرزند هرگز از ملامت کننده و نصیحت گوی اندیشه مکن
چنانکه او خود نصیحت از تو محتاج ترست ای فرزند هر جای

وخود سر باشش ترت بپذیر ورد چت باشه کانلا صلابت وتوانائی
به چنانکه باز دست آموز را تفنگ از صحرا نیرو و قوت نیست
وقت صید در جنگ او خوار و زبون است **ایفنوزنلر**
همه جا از همه کس عنت کن و بدگوی را که غیبت به بوی تا
باین پایه اهل در مذاق ابنای روزگار شیرین نیاید مصرع
ره چنان رو که رهروان رفتند **ایفنوزن** فلیمولک
چرکین وکثیف ورژنده لباس باش که پاکیزگی و تنزیه و تقدیس
مختص ذات بی زوال حضرت واجب العطیات **ایفنوزنلر**
در معابر وگاه نشستن با جاهب واطالبین هرکس از پیش روبت
گذرد به شیشکی بر بند تا خواهش وآن ... وتعقیب ...
خوب جوان خوش مزه است **ایفنوزنلر** درهر ...
سر زده داخل شو پرس نه مقصود که ... ست چونکه موقع ...

واجازت خواستن نشانهٔ عجزات وناتوانی از خیالهٔ واری محروم
نخواهد **ایفنوزنلر** هردم بچه وپر روماده تویشرونبار
دشنام بده نام مادر خواهر را ببرش از زبه جالازبان چاپ در
تا از تو در حلق ... هستی پدید آید **شعر**

یکی گرده بی آب رودی بسی	چه غم ده از آبرو سی کسی

قطعه

ای دریغا آسمان بشکست ابزار سخن	ش ... از گردش ایام گلزار سخن
از جهان تا رخت بربسته شاهان سخن	مفید از هیچکس بیران دمعیار سخن
فرقه خسرو ادب وعالم شاعر ...	عقده ها زین انقلاب افتاده در کار سخن
نیست این فرقه ... تبریز	با تو ای فرزانه یک اختر خریدار سخن
در بر ایشان مرو چنین ...	کوه کن از ... کرم با ... سخن

ایفنوزنلر ... هر ناتوانی خود را ... تمام ...
بنویس خویش را ... میخواهد ... کار را ... ساده کان

وشاهدان مهوش و لعبتان دلکش می چند تو هر یک انگونه سطایت

باید سروده | **قطعه** | وله

ای بجلوه عهد لاله نم از رخ شده — خوب بالایست بود یکقدم از رخ شده

زن بگیر و بگیان فطرت خوبت بکن — داغ کوکب هر مخمشم از رخت شده

علم نصرت و فتح و ذکر عهد شباب — در نبرد سپه کفنی علم از رخت شده

خبر دی نیست جهان آنچه بکوز ساله بکن — گر تو مرد دهر را خواجه دم از رخت شده

کار قوایات مصازی اینقدر بکن — امر نقش آنچه ربی بیش و کم از رخت شده

رونق آب رخط مهوش دلکش رقم — بستان از فلک و آن رقم از رخ شده

وله

شتری وار بر بوائه این فرقه دون — تا مهابت و ه تت قلم از رخت شده

ایضا

در هجو میراخور حسام السلطنه حب الامر و الله

میر آخور اشب و روز م منصم شد بلا — هم میر هو نه ستم صاحب ان قد بلا

صد بار عرض کنم از کاه و جو مزدوری — دروا که بلاز نخان خلهرش آشکارا

نصرت درب خانه آب قاطرش و مغلوک — یا رب تقضدی کی درویش بینوا را

وقت سکندری خوش بشنو ز آب خاله — تا ربو عوضه و لله اطلاف ملک دارا

آب ورشته گفتا کاهی بکاه کاهی — شاید که باز بینم دیدار آشنا را

یابو آبداری کز به باد دب کفت — ای حکمران اصطبل معذور دار ما را

یدلب باد ه مهتر به جو بان آسان — با دوستان مروت با دشمنان مدارا

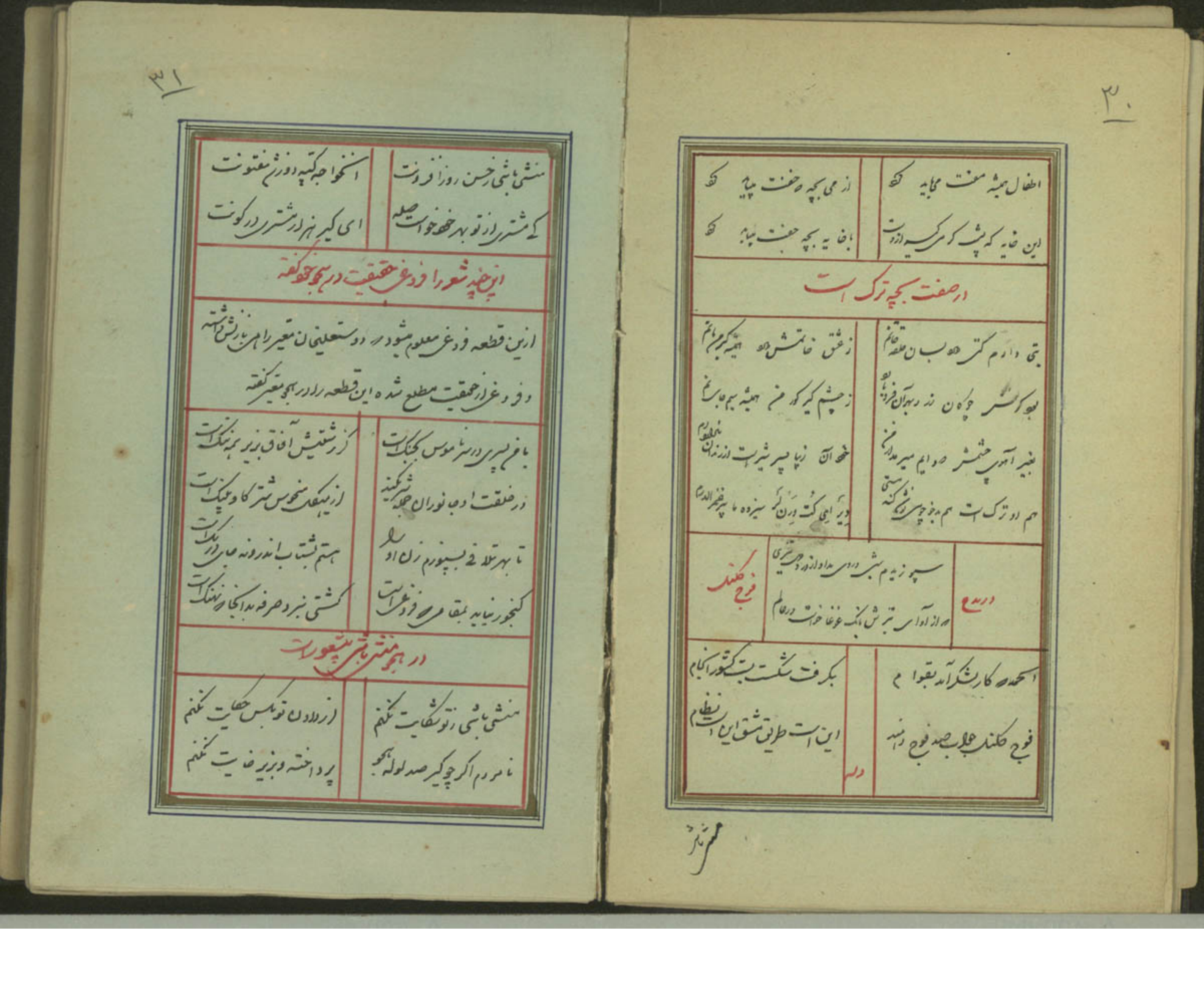
مگذر زملک اصطبل خلقی از سعادت — این کیمیای هستی قارون کند گدا را

از چره و مواجب گاهی بده یاتن — تنگ بیگاری بالش فرصت شمار یارا

اندر رکوه شر تو تضمین مغمم ابن شعر — گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را

ز مشتری ز نخمی مفرو شب کنجی — کز مهر و دستیه آلده سر و قبا را

رباعی در این بیداران اطفال است



اطفال همیشه مفت مگایید که
این خایه که پشت کر می کیسه ازوست

از می بچه مفت میاید که
با خایه بچه مفت میاید که

در صفت بچه ترک است

بتی دارم که [illegible] لب ان ملعقه جانم
بود کرکشر چو کاه ان زند رهبرآن فرو ماندم
بغیر آهوی چشمش [illegible] ایم میر مدار من
هم او ترک است هم بدخو چو یک [illegible] سستی

زعشق خاتمش [illegible] همیشه کرم مانم
زچشم کیر کور من همیشه بیم جان دارم
خو آن زیبا پسر شیر است ازز ندان [illegible]
دیر ایمی کت ورن کر سیزده ما پر قیم الدرم

دریع

سپو زدیم شبی دروی مداوا ازو درد [illegible] تیری
[illegible] از آوای ترش بانگ غوغا خواست در عالم

فوج کلنگ

الحمد که کار شکر آمد بقوام
فوج کلنگ خلاب صد فوج زنند

بکرفت شکست بست کشور ایام
این است طریق مشق این نظام

دله

[illegible]

منشی باشی زحسن روز افزونت
که مشتری از تو بهر خود خواهد صله

انخواجه کتیبه دوزش مفتوت
ای کیر هزار مشتری در کونت

این چند شعر را فروغ حقیقت در هجو جو گفته

ازین قطعه فروغ معلوم میشود که دو ستعلیقان مغیر را هی بار [illegible] داشته
و فروغ از حقیقت مطلع شده این قطعه را در هجو مغیر گفته

بامن پسری در سر هوس جنگ است
در خلقت او جانوران جمله شگفتند
تا بهر تلا [illegible] بسپورم زان او
کنجور نیاید بتقاضای فروغ است

گر شیش آفاق بزیر به تنگ است
از نیکی منحوس شتر گاو پلنگ است
هستم شتاب اندرونه جای [illegible] است
کشتی نبرد حرفه بدانجا [illegible] است

در هجو منشی باشی [illegible]

منشی باشی زتو شکایت نکنم
نامردم اگر چو کیر صد لوله بجو

از دادن تو بکس حکایت نکنم
پرداخته و بزیر خایت نکنم

این ترجیع بند در هجو فروغی و خاقانی دروغی را
مولانا مشتری در شصت گفته است

خوش آنکه بخت کشد رخت زین گلستانم	چرا که آمده زین ملک زین پشیمانم
مقیم تا شده‌ام اندرین خجسته دیار	درست گویی در قید بند و زندانم
علاوه باشد خبر هیچ گستری هنری	ازین هنر هیچ سود غیر حرمانم
کسی ز من نگذرد شعر و زر بهاء بدهد	نعوذ بالله زین بخت سست بنیانم
ز مدح کار فرو بسته‌ام چو گنجم هم	بهجو گر بشوم وکس زنیت حمویدانم
زبان کلکم اگر در بها صبر بکند	عطا که آید دریکده پیش ایوانم
اگر بیاید دیری هر کار پیشه کنم	ده زر رحمت اگر همرهی نخوانم

ولد — بخت باید گاو زن فروغی را / وز زن بیسی زن خاقانی دروغی را — **ایضا**

بزن بگو بسبحه گر به پناه	قبیتبان به فرمان عجب نهاد
یکی فروغی گز حسب و از خبوان دهر	نکودنی مشت دینوزنی سیاه
زنام کردن و دست خویشتن واشد	ولی نام زن خویشتن ز کف بنهاد
دگر دروغی خاقانی آنکه نشناسد	نه شعر ساز شعیر و خویه را از غاد
بدان سرم هم ازین پس گرانیم زن بطرف	بهجوهای نو آیین و نغز کردم داد
گهی بمانم سرگرانش او نخواهش نقض	گهی برنیم سید بیش این کاظر شاد
چو خسته گشتم از آن راه زن وا زبان ربدن	باین هر کار دگر گوشم آنچه بابا باد

ولد — بخت باید گاو زن فروغی را / وز زن بیسی زن خاقانی دروغی را — **ایضا**

شبی فروغی گز خودسری وجه سانی	همچو شوره زن خویشتن بربوانی
مرا بگفت ای طرفه شاعر دانا	سزد رسانی سر بر سپهر سیانی
چه او نشاده ترا آنکه رخت تنگ زبس	پی مخالفت من میان جوزانی

مگر تو سوزنی و بوز این عهد شدی / که بر بدر همه کس کیر هوس بائی

ز هجو من چو کنی خویش را بری مشهور / بلا هست هیچ و نا توانائی

جواب دادم و گفتم که این مصرع نغز / شب گذشته شنیدم ز حکیم ثنائی

بگفته ای که چاپیده مرشد کاهی / حکیم آهی و آقا مهر دائی

ولہ

سخت باید گادن زن فروغی را
وزان سپس زن خاقانی دروغی را

ایضاً

عجوزه ذکری غمزدای شادی زای / شبم دراست نوازو و بصبح دلگشای

هنر پرستی و تنین توان و گل انداز / عقیق پیکر یاقوت رنگ و لؤلؤ زای

چو سنگ گاه سخت و چو موم گاه نرم / گهی چو مرجان سرخ و گهی چو کاه ربای

شود چو پرداشت بود چون منارهٔ مرجان / شود چو سست بود ریسمان لا برلای

چو شیر شرزه بود روی چون نهد به شیخ / چو مار گرزه بود سر چو برکشد از جای

اگر کنون زد من فرو رهد این کیر / ز غیرو تیزش کرده سپهر پر صدای

دل

دی بخسبید بر روی خایه این پیشرم / ز آنکه داند من ندو کار دارم بار

ولہ

سخت باید گادن زن فروغی را
وزان سپس زن خاقانی دروغی را

ایضاً

شنیده ام که فروغی زنی عجب دارد / که چهره چون مه و طره عجب دارد

بعشق حقه آگاه روز و شب در گرم / چو عاشقان بلاکش همیشه تب دارد

ز چشم گیرم جای عقیق ناب بسیم / که او ز سیم بر و از عقیق لب دارد

ایا بگفته من خشم کرده بی سببی / زن فروغی اگر کس دهد سبب دارد

بود فروغی زشت و خر و قرمدنگ / گذشته زانها نه شوق نه شغب دارد

اگر چه از صد تعیین گذشته او را سال / هزار سال و گر حب بولهب دارد

ز شعرها که سرودم اندرین ترجیع / همین که مصرع مطبوع منتخب دارد

ولہ

سخت باید گادن زن فروغی را
وزان سپس زن خاقانی دروغی را

ایضاً

مرا بهجو فروغی اراده نبد است
کسیکه از پس مردن کشد خلایق ناسزاش
اگر چه دانم دوران نیست هجو فروش
بیاید آنکه زگنجور پادشه پرسم
بعد فروغی از پس مرزبان ارزش
بجای نیمه هجو وقت هجای زنش
بجو نکوتر از شعرهای آن شعرا

نه هجو بلکه نمای نصیحت و پند است
قسم بنجم قلا و عظیم سوگند است
ولیک زانکه نیغ جماع او چند است
درپیش قمره آن ماهروسرش بند است
هجای او را هر کس شنید خورسند است
صفا دریای قاچار و غارت و زند است
همین دو مصرع کزانیه کاهنر مند است

ولـه

سخت باید گادن زن فروغی را
وز آن پس زن خاقان فروغی را

ایضاً

فروغیا چه زن تو نگار دلبر است
اگر چه است در آفاق قحبه زن بسیار
بتو بچه لاف خدائی زنی زن نواکر

چو طره درع او مشک دهد بوی خوش است
ولا بمثل تو زن قحبه معین است
کسی نگاید گاید خدایا زن است

همیشه بر نفس خویش معتقد باش
زن تو حور بهشت است از حلاوت چلا
اگر نگاه دون انگوره مستی باب
نگو چاپید دان ماجلا رخ پرند

برد کزان نفت غم تجم بهمن است
ترا ... ساق بلورین او کفن است
بنم دهش ده کسی مشتریش حرم است
به که معنی این شعر نغز روشن است

ولـه

سخت باید گادن زن فروغی را
وز آن پس زن خاقان در و غنی را

ایضاً

ده با تو گفت فروغی دهنقه رحم است
ترا دو گفت پس از شصت سال درویش
اگر به بینی باز آن جلب کس شما جفت
به بچه اندر از عمر خایه ات دو
خلا بفقیه عرض کرچه از همه سازی
بیابی چو به است سحر نگاهی که

اگر خدائی عمزاد روبنده پرورباش
رده ستان زن خویشتن مکدر باش
ببین و هیچ مکن دم بزن قلندر باش
به بچه دگر از عمر خویش عزران بباش
تو کامجینین کار نیک چو هر باش
تقلب شبان ... رو بلا بر باش

اگر بکون پر بچهره تو نبه کنم / مگر خوانده [illegible] بنده گو مکر باش

ولِه

سخت باید گادن زن فروغی را
از آن سپس زن خاقانی درو غزل را

ایضاً

و دو غایت سخن گویت مدارش پاس / نکشی تیغ کی سکوش از کسی مهراس

چه [illegible] قلندر چنین باید بود / تو هم قلندری و هم سفیه هم عباس

تو [illegible] رسوائی چنان زن خوب / فکند هرچه شیطان [illegible] وسواس

چه [illegible] مدادش سنت / اگر نه وسواس انداخت در دل خناس

ازین نکته شناسی [illegible] / شکایت [illegible] تو بر جمیع الناس

گر فتد زن خویشتن نفس عجب / ازانکه تفرقه بسیار دیده [illegible]

این مصرع ازین پس صلای عام دهیم / [illegible] کی [illegible] ماند گلگون [illegible]

ولِه

سخت باید گادن زن فروغی را
از آن سپس زن خاقانی درو غزل را

ایضاً

وز غیاء [illegible] گفت که فدائی کن / چو که فدا شدی بقدر به اوائی کن

اگر جدال تو از بهر گادن زن تست / برو ز خلق جهان ترک آشنائی کن

مکوه [illegible] بهوای نگار [illegible] / بان نگار بگو ترک دلربائی کن

همیشه گوی هستم فدای روزی چند / هجر کن زن خویش تا فدائی کن

بس است [illegible] سرای [illegible] / قدم نه بره شرع و پارسائی کن

مباش جای [illegible] و معقولی / زخان [illegible] واحد [illegible] کن

[illegible] تو [illegible] / دکار گفتم تو نیز [illegible] کن

ولِه

سخت باید گادن زن فروغی را
از آن سپس زن خاقانی درو غزل را

ایضاً

این کلاه فروغی [illegible] حق شد / نقلبتبازان چنین فدای [illegible] شد

بس است لاف فدا [illegible] / برو بمیر با آن زن [illegible] شد

گیاه سبز [illegible] نمی‌ماند [illegible] / چاه [illegible] طلب باده مروق شد

اگر ندانی چون است خلوتی باب	هر روز که بر پیر محمد خفه قی شود
بگوی بر بیان به یک چند ری	بسوی ارغیان در کنار خندق شود
ز بهر یا نخ اشعار شتری بجا	چو پیپ هنری و شیر هنری تن شود
سطبر کیر شاه تا بچند حسن جقر	که روا دارم من با تو شش شوش شود

وله

سخت باید کادن زن فرودی شاه
ورزن بیس زن خاقان فرو عرنشاد

ایضا

این ترجیع بند را بانجام رسید میر آخور که پدر انور ملک‌کانه بجهه امر و مقرر شد فروغی و خیار شتری را که شهید پادشاهانه بجهه چنانچه در شهنشاه مرحوم نشاطی و مسکین در حضور مبارک بجهت تفریح خاطر یکدیگر را هجوی گفتند وصله پینه‌ور این دو شاعر عزیز بهمان قانون شاعره نمایند از شنیدن این خبر نازی فروغی بعد از که هفته از جان رحمت بست یکعش این قطعه انعامی داشت در هر ماه بجهت حقوق قانونی

قطعه نقاشی برقت ارکرد افخام جوقه دری

دروغ آنکه همی کرد لودهای نفشر	هباش گفتم با ستیش نفس در کام
سمنه هجو حابذم و امنهش رجحان	چنین سواری هرگز نکرد رستم سام
چو او بمرد به کریه جهان بشر دادم	بشیخ طاهر شعرا کلاب او پیغام
هر ای زبون اهل خیز تا عجب آی	اگر خدا کند ربان زخو شیتن آلام
در اعتقاد وش گفتم ببین سخن گوینده	همی ندانم ور گفته رفت بایلام
غرض تف شد وارزوی نیزه هیچ خلف	بعد بهجو منش زنده تا قیامت نام
بجای من خلف الصدق اوست زنیمغن	و از جای منش ماند نام در ایام
باین حدیث وارث فلان زمان نعلان	حلوا باد همه طاس نبتر است تمام
من همی رسد انکه من ز زوری اتفاق	رسید انکه باو درنگار رکه انعام

این ترجیع بند در هجو میرزا خوانساری از آثار نظام الملک گفته

ای جمیع طبایع از تو نفور	نغلط گفته نام خویش سرور

اذا مصحفی و سر درت نام | نام رنگا کعبرش کافور

سورهٔ طلعت تو سوگ کشنه | زخم تمکت چلانش ناسور

با که نا سور کشته و تو شه | بهر اظهار کوششش مامور

من شنیدم برخوش ورخوان ر | که خدا بجه این بود مشهور

تو مکو ایکه که خدا بفنر | هر انم در آن بلاد و ثغور

سفری سوی آن دیار کنم | برزیم سر کلاه بای قبور

تا ستانم رفیق بهر تو زر | خواهم از بهر تو فن انگ زور

کرنه بعد مرده احرس | تیز بر بیش تو هزار کرور

باچنین صنعتی صات تلا | پیش قنادشهر شو مزه ور

ولـه

ای سر دراین کشیف نمیپ چیست
این مربای وار چنین چیست

ایضـاً

انکید اوز خایه سوراخ | صاحب عقب کو دکون فراخ

میزنی لاف شاعری بطبع | سنکر به رخ مدارد شاخ

سیفر دشی همیشه باد و بروت | کرنوی سر معدهٔ نفاخ

با چونی بهپلوی سخن تا چند | شوی ای قلتبان بکو سر شاخ

خوزهی افتاد چند روز دکر | زیر سا طار نای سلاخ

نازند بر قناره پیکر تو | آن چنان کز جکر برآری آخ

بیم رزان روز کن پیر و جوان | شعر هجوت کشند استناخ

هه جا از بلای اغذ هلوس | مرد ای میرزا چنین گستاخ

میروی تبقات می نکنی | کوز رانِ بخشی آنچ کنن منه باخ

ولـه

ای سر دراین کشیف نمیپ چیست
این مربای دار چنین چیست

ایضـاً

همه جای سینه طبعت لنک | میزنی لذچه صبح وشام شلنک

ای ونکوز مغربی تا چند | بانشهٔ طبع بوزی دکر پلنگ

کی شوی آگه از دقایق شعر / تا ز چرس و بنگ مست و ملنگ

گفتنت همچو کفش مصروع / رفتنت همچو رفتن خرچنگ

شعر تو در مذاق اهل سخن / سیده هر طلم چرس و لشتهٔ بنگ

سخن من بنفع اهل ادب / روح بخش است چون نی کلنگ

بشنو از من اگر بعقلت / دزه عقب هوائش و فرسنگ

پس ازین پیشه کن مسازی / تو زکون قلفچ واز کس تنگ

که تو هم سنگ می توانی کشت / زانکه عقب تو هیچ پاسنگ

شو خبردار تا ازین ترجیع / تا بهم زغابه ات آذرنگ

ولله

ای سرور این کثیف بنی چیست

این سرابی دار چنین چیست

ایضاً

دیده ام شعرهای بی نمکت / دیده ام بارها چو زور مکت

نیست شاعر و دزدی طبع / زده ام چند بار بر محکت

شعر تو نفخ معده بفزاید / چه بهم نام آلوی خشکت

ترک از این خودسری مکن کنکو / زهره تا صحبای بر فلکت

زدن روی آر و معجزه بین / تا یقین گردد آنچه هست شکت

شوم آموز کار تو در شعر / شب زار و بنگ و روزها چکت

نجوست عمر تو بائی / چیست این کوک و این کلکت

ترکی و چنین هنرمندی / کمند دام پیر اگر کلکت

کری و نشنوی مگر کاهی / هر زبان این خطاب از ملکت

ولله

ای سرور این کثیف بنی چیست

این ترابی دار چنین چیست

ایضاً

هجو بجا صلت نخواهم کرد / مدح واصلت نخواهم کرد

گر بمیری ز بهر شستن کون / تو لیین از کلت نخواهم کرد

ور شوی چهرشت کله شوی / به همین لکلت نخواهم کرد

کرس تنگ تو آنزمان مدیه — حالیا کم بزبان مدبش کوس
کفشهای تو پنیره ات چنان — وز بعد جاع کردن بوس
تنگ و پالان تلا سرات نخواه — ثانی کشمیر و جبه سرنوس
بس کشیفی زتر شریف زنند — خواجه چیاس و خواجه شقعطوس
دی بسوی کلیسا رفتم — این کلانه شنیده م ازناقوس

ولـه

ای سرور این کشیف بینی
این تبرابی دار چنین بینی

ایضـ

نان دمان ای سرور آدم شد — در سخن زین وآن وبقدم شد
کر بخود هی ره محترم باشی — چند روزی برو بعتسم شد
ره بیرم شراب ازبه بهشت — انبه کن آنکارو محرم شد
اوهدار الفنبی علیفیه بعج — اندر ین فن چو اومسلم شد
نام حاتم بلند کشت بزر — تو بدهٔ نم زرزیه حاتم شد

چون کنم نقل ازبلای علایع — داعی سهلت نکواهم که
شعر کوئی اکر چه این بیین — شاعر مرصلت نخواهم که
خود یقین دان بزیر کیر سخن — بتر ازمابیت نکواهم که
شک آنکی البه نکشته زنس — در ظرافت چیت نخواهم که
کربه بندم تلاصبه زنجیر — عاقبت عاقلت نکواهم که
روز آخر بکیرم از زیشت — تا نکوزی ولت نکواهم که

ولـه

ای سرور این کشیف بینی چیست
این مرابی دار چنین چیست

ایضـ

دی گذشته زنگ وار ناموس — هیچ داری بیاد قصهٔ طوس
اندران محفلی نهاوند — مرتلاش عالان لبان عروس
سه نفر هریکی زد هر شش بار — کاده و حده هر یکبت ناموس
زرچنان جنبر وان مرامن کم — هست بهر توجای آه و فسوس

دی

در ریزیت تا علاج کنم — بهتر از این بزار مرحم شو
حلقهٔ کون خویش سلام کش — خفتن حرزه سلام معظم شو
چند کون تو شعر استادم — پخ بیه کوت ورن جهنم شو
وژم از بنده پند می نشوی — شاد شو غم مدار خرم شو

وله

ای سرور این گشیف بینی
این سربابی دار چینی چیست

ایضاً

دهن از بهر شعر باز مکن — روده خویش سلا در از مکن
هر که با تو مدد کند بیجا — زن خود سلا او بناز مکن
زانکه او چون تو نیز زن جلب است — با چنان سفله شرح راز مکن
باز ن دو کبود راز رندان — بستان زر و سیم ناز مکن
از وغر چلپه سهل باشد لیک — بند شلوار خود فراز مکن
گذر ای کهکه کار کبیر — نیش خود تیز چون گراز مکن

بر سر کون خود قمار مباز — چون بگفتم از تو غاز مکن
با تو این شعر من حقیقی است — بشنو و حمل بر مجاز مکن

وله

ای سرور این گشیف بینی
وین سربابی دار چینی چیست

ایضاً

زیر این پچه سیاه و سفید — هیچکس چون تو زن جلب ندید
شتری سلا بها همی گوئی — ای وجیه تو بی ثمر چون بید
تیز بر ریش چون تو قحبه سرای — کیر بر کون آنکسی که شنید
ای ریغاه بهر کادن تو — همچو تخت گلا ذکر خوابید
همچو کونت ورید باش چشم — زین سبب زان جا گشته پدید
در جوانی بدیدی آنکه نورد — خواهرت زاید حرزه می زاید
تو بکن هر دم دعا کرده را — تا نگاهی زنجو من ترسید
مار ضحاک و گرز افریدون — حرزهٔ سام و نیزهٔ جمشید

هم کمون تو هسم کمس زنت | تا نشان ب ارنه و خورشید

دله

ای سرور این کشیف بنیس چیست
این مربای وارچینی چیست

ایضا

ابز رفتم به بچهٔ عشاق | از پی بچ چون تو قرساق
م شنیدم ده کمان ادپ | بطراف زهم برید سباق
در هی مونسین سرور کشنه | تا پا بند گه از ملاق
آن سروری تو گزبرای صواب | بایدت شد به پیزی قناق
کرد ازه نکرد چون کرده | که به ییلاق گاه در قشلاق
ای هلت به تک آمده اش | همه از دستت ای کهن قلاق
تک پاپوش تکر شده | ده دوانه هد بخفر و آکاق
رفت خواهی شتر ضعیف من | رولسوی هانه کن زعلاق
تا در آنجا قتا ب دعلاب | ارزه هری و مهر و وفاق

دوازد

روز و شب شعر من فرو خوانند | تو تو با لعش و الا شراق

دله

ای سرور این کشیف بنی چیست
وین مربای دارچینی چیست

ایضا

ان دان ای سرور درچه چنین | لاف شعر و کمال ازچه زنی
زن دمه از تو حجه دریبنه | ای حسنش نه گدای ویدزنی
بچه ارزان عقیده ات بدتو | ده هیشه زشند و ممتحنی
میر دی هر طرف گشته جهان | تو کمرگاو ما در حسنی
رو مرتا باساز وشعر کوی | تو عجب گدا لب دهنی
تا نپوئی بهر دری چون سگ | بسته خفهم نکردت رسنی
خویش را نام غر گذاشته | ای قرمساق غر نه معنی
آنچه من پند بدهمت بپذیر | خیر از این نیست با تو ام سخنی

دله ای سرور این کشیف بنی چیست ایضا

وله این مربای دارچینی چیست لغز

یار داری لذان هر تیزی
اندران حجره همی بعدم
خرد و عزیز بیات نزد و کر
حالیا نیستی خر مصری
انبه ز زر تخم سوراخ اش
رات بر کو جای کرد به کبابش
هیچو کرن خری چو بنشینی
تو ذکر خوندن ارزیاد رفت
تیز که وش بر سبیل داد
کهنه خوش کهنه شتر این شعر

کت فشرده خرزه در پیری
باد تن شاهان تیز ریزی
هیچ بگیر نشانه چیزی
کم کن از بار خوشگذرانی
منجوز زلهی ولی چیزی
باز مانده اگر سرو یزی
هیچ کیر نی چو خیزی
باد ایات کدوی جایزی
آن پیرهن قبا ویزی
گر تو تندی کنی و گر تیزی

وله ای بردر این کشیش سبیل چیست لغز

این

وله این مربای دارچینی چیست لغز

این ترجیع بند هجو پیر رجب ملا احمد کور شرح احوال است

دیر گاهی ز بهر لعب هلاسته بابان
اندرین هفته دلام بس بی سببی
خسته از حجره و مطبقه و بوزش تب
با که ناکه روز خانه بر آمد به نهیب
جستم از جای درون رفتم هر دو شکوم
گفت کم ناله و کم با فاد کم شلاز کاغذی
ای مذاق وکه باشم هر دی شناسی

زانکه رحم شد از هیچکس سپ و پایان
چیره‌ام زن جلب سفله نحش دهان
شب افتاده بدم با تن بی تاب و توان
و فلان ابن فلان حرمت این لحظه فلان
گفتم ای محو سمها نه رفته بجهان
هست در خانه و از نسبت تو گشته نهان
چاکر زن جلب فحشه فا سرون جهان

وله
هر فقفی تنها رت سرهاب فجور
خر مردی حق فحش ملا احمد کور
لغز

چون بگفت این نشان تیر روان شد الی آب
رات مانند تیری جهید در پرتاب

صبح سر نازده از کوه قرار آمده کرد | رو در خانه مدانکونه شب دق الباب
آنکه حلقه در بزند و بر زد فریاد | مسرا سیمه زجا جستم از بستر خواب
مسوی در بشتافتم با وی گفتم | بافت چیست بگو مطلب ای خانه خراب
با تغیر کمرم سلا بگرفت و بکشید | همچو کالای که کشند ش بسقر بهر عذاب
گفتم ای ابله ناادان و بگو زد عنف | از پی چه بدن این خسته کلاچین شتاب
[illegible] | هم مدانکونه به ما خشم بفر [illegible]
گفتم لا اب تو بر گو که نامش چه بود | خنده کرد پس آنگاه بمن جواب

ولـه

غم مخوری بیار نسر صاحب مجور
خر مودی حسن حاج عمو احمد کور

الیف

من داد مهر و بوحتیم لصدابیت ولعاب | تا مدانکاه یه وشا سنبه بوکرات و گنب
همچو کون زن زنیای صدا و مر بسرای | درکهی دیدم افلاشته براوح زحل
شبا لا و بچیر فی شد تون کون | خر لعابا در دستور جهان صدد ادب

شه هم دهن هوید و لعبه نخوت و کبر | استیامه آب بیا غرچه نگاهی اطب
پنج نشش تن ربش از گهم با بار پیای | و سنها کرده به حرت آتش بنقب
زیش آن یک روزارش نشان دو ام گاو | کون این رخلاخ چو تنور و منقب
چا بوسانه او بکمیره در کف و شنید | دور عجب وزنکبر شا چون دلت و بب
تا که دانند خلایق همه این بجور کشت | نام ان کفله بگویم بطریق اجب

ولـه

غم قفقی بنیا رنسر صاحب مجور
خر مفوی حسن حاج عمو احمد کور

الیف

رو در خانه نظر کرد حلا چونکه بدید | همچو کاو از دب خو نعره کشید
گفت هر په نکهه شته چاک من | رو بنزد دم نعر بتش منافق و شنید
با چه جرت شب و شنیه مدادی شتام | نعلام و په ربا بعیش بکرید
بهتر از بنده و خمار رشا عرلبو | صدق داند سختم هر که باو در نگرد
گاه با خواجه در آمیزد و که با حرامی | شاد کامیم از او چون بچگان در بحبیه

خواهی که رنگ بر عدوم بزنم کارش / زین کلاش بگذار رنگ زردم بپرید

گر دشمنت تب و اندر تنم افکنده لرزش / کعشش از تو چه عجب بر چو من اینهمه

باش تا با تیغ گفتار تو معلوم شود / گوش هاش بر تنش نهد جا بجا بگذید

ایضا	غزل مخفی بتجارت سرحساب مجور خرموزی حسن حاج ملا احمد گور	ولـه

چه کرد دگری ای حسن حاج ملا / می‌نداری خبری ای حسن حاج ملا

از چو من شاعر دانای هنرمند بزرگ / بس عجب خیره سری ای حسن حاج ملا

چه لطوس و چه خباز و چه تقریر چه زر / نحو چون نوخری ای حسن حاج ملا

بجهنم روا زین شاه در ملک جهان / مصر ز شوره و شری ای حسن حاج ملا

گر در آئینه نگاهی کنی می بینی / و شکل عمری ای حسن حاج ملا

زبان دری ولفظ هجای شعرا / غرزن و بچه غری ای حسن حاج ملا

این دو مصرع بهجای تو همی خواند بر خلق / وش زنا پسری ای حسن حاج ملا

تا فقط

ایضا	غزل غوزی بتجارت سرحساب مجور خرموزی حسن حاج ملا احمد گور	ولـه

تا بکی من بتو مبغار ره و توبیخ کنم / وقت آنست که بر کون زنت میخ کنم

صحبت ار یابم ازین خشتک بیگاری / شعرها گویم و در هجو تو تاریخ کنم

حال خوش باش به ریال این کیر بجا / آید از روز و ماه تا خانه و تاریخ کنم

با پته این مایه ولی که بهان مسماری / من اگر نسبت با اهل کفر زنخ کنم

چون کبوتر جهی از جای و بپری بهوا / چرخ بر نیزه این هجو به تو خنج کنم

آب آید بدهان زنت از عشق ملا / من چو تیمور لنگ دل از دیگر تیغ کنم

تو ازین بیه اگر تیره شدی باک مدار / در ترا باک من از چوبه وارنیج کنم

ایضا	غزل قوزی بتجارت سرحساب مجور خرموزی حسن حاج ملا احمد گور	ولـه

گرچه نیکو نبود شعر هجا در هجو / لیک هستی تو و مستوجب هزار ارهجی

هر چه عیب است بعالم همه در طینت تست / زین سبب گفتن هجوت بنزاکت دیگر است

هسک حرمت زیک فحش بهم گردی و باز / داری از آن جیب آفرینچه او خشم رجا

انجیات شکنجه نفت رم پس از نج / که زبهرت نبد به سو ز دو صد نا و جا

منم آن شوخ قلاش سخندان رجیع / سیم تابم زینجا بدیگر گذشت آن مرگ فجی

انچنان بند کنم بر تو ز ترجیع دگر / در بناپای بعد عمر از آن بند بجا

گردنت هست کنون بسته این دام تبیین / جهد تو بر کمی رسید حیله گری زین بجا

ولہ

غم قوزی تجارت سلم اصحاب فجور / خر هوزی حسن حاج محمد کور

لطف

تو نه فرزند جمی نه پسر کاوسی / ارچه با نخوت و با کبر چنین با نوسی

مر ترا مال زکرباس فروشی شده گرد / که کلاه میر بدت زاده و قبا نوسی

بنه این باد و بروت از سر وا بعد از تلف / در برنز زکرمست جو از دیوسی

سالها باید اگر بر تو سعادت رشید / با زمر اصل و طبیعت همه جا منحوسی

ز نسیمی به بار اشوب سیم تف / بس بس کن در دکان زنبه هر کسی

تا ز معشوقه رسانه وثاق تو خبر / این طرف آن طرف اندر طلب چاکری

بند ترجیع گلاه یه بر یار فرست / تا بدین حیله ... دانش بوسی

ولہ

غم عودی تجارت سر صحاب فجور / خر هوزی حسن حاج محمد کور

لطف

تو بپیری ... گر بپان تلا دل کنم / تا تو با لطف بتو شایسته و کاری بکنم

گرچه ... آن دره وان کاخ خلاخ / من با این ضعف بدن طی مراحل بکنم

لیک با قافله کیر تو شوم بلا آبار / تا که بی فخ از زن دره بایست بکنم

نیستم مشتری ... / بیز ز پایم جوانی و دادا... بکنم

تا دم مرگ ز ذان غمزه کارت ... / نقش گوشت بزنم هرزه درایی بکنم

زن و صاف بهر کس ... / که بکس تو بر پیری بایست بکنم

بشنو مصرع ترجیع و برو تخت بخواب / واز این بعد هنرهای تو باب بکنم

دله	غنچه عوذی بتجارت سر حباب فجور خر موذی حسن حاج علا احمد کور	الصف

شرح احوال حکیم ریاضیات بطور مطایبه دانا سینه

ریاضی یهودی دراز با لائحات کتاه حکمیت آبجه شعور
وشاعری غیر مشهور ... از نخیای قسیمه رزوشت بعلاوه

وادن پیش نیت ازلطافت کونش نگنبده بی چین چین کیسه کش کشش زرفولادی	شعر	مدن وانداز ده سمتن چون چهره وابروی لبنان هم هست کاشته گریبان

تفاقاشی برخلاف عادت درپیش ها متی تخفت مرکز
معروف بکشاد و لنگ خود چون پرکار بر گرد گردن وی
حکه اند ریاضی نیزه ودراز حزره ما بیت نام وروی سپوختن
کرفت و فرجه فرحش را سوزان کبر ه ختن تقبب گنبدیایان

همچون اکسر ندیده چنان بچو رنش انداخت و کونش انداخت
رایحه از نواحی نعیش بکبنده دماغ حکیم تکا بسوخت از
وط خود بینی آن به لعلیه دماغش خلعه ذکر خودرا از فرط جش
کشیده بر کنه یار که بعبث این بار خلاف در خلاف گلو
من در این کواب های برخوات تا فرما باشم پس از این
کشتی گیر در دلهای فرج تو بای با ان کشایم لنگر دار ور زمین
عزلت عکاف جویم حلیه جمیله اش از غز و عزبیه **شعر**

داو تطاق کنبه اش منبش اساس گنگش		قطع مبار جاودان ز نموله این روان دیار

پس از عزبیه از سلا تمق وفرط تعلق رنیش را بوسیدن و بلقتنش را
مصرع بوییدن و گفت مگر تو لک بنتی و خلاصه فرمایه **آیات**

ورطریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست		و تو خود را عارف باید پیش این

و پس کمر باش حالی بوییدن های تیز مغزی کردن ملاف اطاعت

چو سر تا پایم غرق سلوت	و محو لقای نست
خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد	حضرص فرجم ازشست و فوق

ولـه وثوق بتو اخلاص بحج میده ایضاً

تا نه تصور کنی و بیتو صبور است	گر نفسی بنی ندزبا زپسین است

یا منی رشته سخن دراز کرده باذن گفت آنچه گفتنی است
حورت ولی آبروی خود را نگاه دار بادی بیاد دادن شرط جوانمردی است
نیت زنش تبسم کرده جوابداد اگرچه شاعر عرب گفته است

قد یوخذ الجار بجرم الجار	ولی انصاف آنکه شاعر عجم گوید
ثیاب از جانب بغدلو حقیقی	گناه محکم شط العرب بیت

رباعی با وصف قرابت و عبادت ذاتی در جهان سرائی
بها تمدن است دهستگاهی و موکب شهریاری سحاب سان در احسان
روضه رضویه شتافت نمود یا منی بهمراهی مقرر این درگاه احترام

آن سفر را رجوع لازم دیده راهی کعبه در نیت بود و ششم
صفر دعیه موکب خسرو دیباهای بو هشتمطی بعرض رسانید و چند
رشته اش این است مستـــــــط رباعی

ای شه بطحا چه مدفن تو حرم شد	خاک حریم تو قبله گاه امم شد
قامت تسلیم از رضا چو علم شد	وین عرب شت بنده ملک عجم شد

ولـه ملک و ملک راز حرمت بهم شد ایضاً

از قدمت خاک طوس خلد برین است	خاک سعزا و رنگ ما رهسین است
لوح مزارت بروج پاک عنبر است	مسطر اسرار حق و صدق و صدق یقین است

ولـه حوی صدائیت ارزان بنداب تشیم شد ایضاً

دیده وحدت گشاد عالم تو حید	در نظر او نیش صد قبله دید
پاسخ این ما جلا زجوش پیر بسید	پاسخ ان در خطاب دهم بکنجه

ولـه پس بخود آمد خود وبلا وتعشم شد ایضاً

اگه کثرت نه ذات نه که صفاتی	که صفات نه نه که لازم ذاتی
کر متحرک شود ز اثر حرکاتی	ورسته ربع شود تراش درجاتی

ولہ نکته این نقطه مداد قوم شُ الخ

نقشه اینکه مانوی لسبقیست	شکل لا از نحت آمده حق نیست
بر سر این نکته آمده وادیقیست	چو که هسیر لای تو بطلان بیست

ولہ ورنه شبهه اگر بار ورم شُ الخ

حرارت صداونه سطری لعجائبش	از اثر آمده موثر در جانش
گرم شود آهنی بصورت آتش	پس مدبر آمده دید جوهر ذاتش

ولہ هر که بصحبتش نشر نداشت عدم الخ

ماضر دینت عزیز تی بحر همیت	آمده بسیکد کو سوی صرب
تا حید هر ناز و نعمت	بار رشود بهر او عطای کریمت

ولہ ز نکه تلا پیکرانه گر کرم الخ

جو

نعمه از شرح این مسمط و خواندن حکایت کمینه ز مقربان
حضار دربار باضی خصوصیت کاملا داشت در روزنامه

مرکب هایی نه چاپ گوییا	مدار اندخه ناصری گفته چون

نظر مشتری بر الفاظ و اشعار این مسمط افتاد حیرت
نموده که چگونه کسی این قدر اهل سخن و نقاد شعر در موکب علیحضرت
هم بوده و مانع از چاپ شدن این کلیتر ما شوند

پس هم فقط نه و نه انده و قرقره بوش	آن مسمط بهمان وزن و قوافی جواب

جواب مسمط ناصری بعلاوه رشته اهل حضرت مشتری برده

جواب مسمط ریاضیات مشتری بر رده است

نجدی نخو که بها گاو محیط	آنکه نه دول علاوه شبه نخط
دانش وی اندک نه هیچش نفظ	آنچه الفاظ چنین خوانده مسمط

ولہ هیچ نفوس سزا جوابش ده مشه الخ

نه یاضی چو بهر شعر علم شد | پیمره مدح و غزل چو زب و کان
نامش ورنانه تا حکیم رقم شد | ره کمالی زمانه سخت ستم شد

وله چون نشنیده از فن این جواب درم شد **ایضاً**

رونه یاضی ره ز حق و یقین است | بیخبر از علم و فضل هوش هوس است
محمد و اندر لباس اهل یقین است | اله اگر گمرم حکیم چنین است

وله رزق منه وقتب اهل کرم شد **ایضاً**

روح کلاز از چنین حکیم بر نجد | زانکه بر نیایش دفو کفه و خود دید
مدوی از بن کرد مار رشت تقرید | طبع کلا از پی جابش کرند

وله فایده می اندرین میانه حکم شد **ایضاً**

اکیه مبترا ز جمله حسن و صفاتی | نهره بید گوهری و زشتی داتی
زن جبلی سلابه برترین درجاتی | هیچ مخنث بعشوه حرکاتی

وله ابنه ها نطبع و خوی و خم شد **ایضاً**

ابه نیوی یاضی از چه سرائی | آنچه در تو ز اشبر رنهده برآئی
برتر و حکمت مفو سلانائی | دانش حکمت غذا تر است فدائی

وله که شنوای است گرش اصم شد **ایضاً**

از تو پدیدار غیر عیب نیاید | جز ره قرمساقی رخ چه نماید
بر سخنم هیچ رنگ ورتب شاید | تا بچه تو سفله سر عیب نیاید

وله کلکم برنده همچو تیغ دو دم شد **ایضاً**

این نجو نمه درنده شیر عرین است | از پی صید ترنخر کمین است
گرچه تلا هم رها نایر بیش است | باش در راه رهدر سخت کمین است

وله بهم کن ز رشیر دم وی چو علم شد **ایضاً**

چون تو از کبر و جهد هیچ نشد | با چه فضیلت چنین حکیم شدی زنده
حد خود شه که شد رتو خشیفه | باش و حظم گسست تا زتوار نفع

وله رده نکام تو نهد نای شم شد **ایضاً**

با خبرم هر روز کار قدیست — مدرسه فقه و فضلها سیمیست
وان خرد به حوزه وحیدیست — روز بتو می سپوخت شب بحرست

دله هست زنجیر او وزیرت بتاج الخ

نهر روان آب وی مدام بجویست — بجو نوا دان مستتع از سرکویست
دید مانده نشان خیز رویست — پاره دلشکسته گشته مشک وسبویست

دله از ترکریزان لصه هزار قدم بشد الخ

این نه جای نکته مدح و ثنایست — گفته ام ای بحق حکیم بلایست
وای ازان دم و دم زنم بجایست — ریش پکیک لعنف حک خجایت

دله باش خبر دار نخود وزنت دم شد الخ

شاه بکهف زمن و شمن نه پوش — تا زنسرت ای حکیم به بگنهم پوش
هرکه چو تو اسپاس دلمعه بدجاش — باید کردن زنش دربه و بیلوش

دله چاره رهوار نخودهای کم شد الخ

هرکه ز به کر هرست آچون نشاطش — رو به رک سخت است جا و بساطش
نیست درزدن ورطه جاهانه بجا نتش — است منف پکمان وکذب بنداش

دله آنکه خطا کار بروی ما کم شد الخ

سپهران تا همیشه محترم آیند — شتربان بار زنجه پله درم آیند
که شب و روز ارتقای ام آیند — تنت تو زن نخبه از زمانه کم آیند

دله کاهی نخم درجهان زنگ دیگر شد الخ

این مسمط جواب رباعی سقز محسن میرزای میرآخور رسیده
خیال تحسین نمود روز دیگرش مشتری بلا قوت انعام خویش
محمود پاپان مرحمت کرد تا آنکه موکب مسعود بغیر وزیر و تاب
از خراسان معاودت نمود محسن میرزا در وقت خوشی این اشعار را
با آن مسمط رباعی کشود خسروانه رسانید رشته رشته اهرام
مسمط را نمونه حظی وافر نقب مبارک دلش داده مشتری دولت علیه

شادباش سرافراز و مفخر و سایر بزرگان سخن سنج دربار
که از نشاط شعر داشتند هر یک غزلی جداگانه بکثرت
مشتری مفخر

ماده تاریخ مراجعت اعلیحضرت از سفر دیگر فرنگستان

در سنه ۱۲۹۵ که اقدس شهریاری بقریه ودی از سفر دوم
معاودت مفخر مشتری این قطعه ماده تاریخ سال در شب نثار نمود

وله ایضاً

خسرو عادل ستوده ناصر دین شاه	آنکه لطف طاقتش زیرک عباد
پاکی دین و نکو عقیده و اولاد	کمترین افرشتگان دانشمند نهاد
مفخر صاحب قرانش ملک العرش	داده روح القدس در ذو ولاد
سوی مشرق میشه نافه طیب	زیبر حشمش هب ره بعباد
شاه چو اسکندر است و کسری زین رو	سیر جهان و عدالتش شاه عادت

م

چو صفت زینت کشور تا به	در حق شاهان فرخ ده مرداد

وله

زاده نش مشتری رشت تاریخ
شاه جهان آمد از سفر بسعادت
۱۲۹۵

قطعه در نظر انور ملوکانه خیلی مستحسن افتاده مشارالیه بالتشریف
خاص و جایزهٔ مخصوص سرافراز مفخر بعد از آن بزبان مبارک قرار خطاب
مطایبات و اشعار هجای مشتری مایهٔ نشاط و سرور ذات همت شاعری
باد و جناب ... چاکران آستان همایونی عرضه داشتند
شاعریست و آخوندی در باب وصاف مشهورند خیلی
دارند با مشتری مجادلهٔ شعری در هجو نمایند بنای ملوکانه
امر و مقرر داشت هر سه شاعر کفند خسروانه سرافراز شدند
بعد از مشاعرهٔ هجویات خاطر مبارک پادشاهی مسرور و خرسند
گردید مشتری بشارت رفت شرح حالی از ما یاد اشعار هجو

و در حضور عرض شده و شرح احوالی از ایشان در بار اشعار هجویش
و عرض شما در دفتری بنگارد و تقدیم حضور نماید حسب الامر

اعلی اطاعت کرده شرح حالات ایشان را میگوید

شرح احوال آباجی فاطمه رشت بطور مطایبه با هجویاتش حسب الامر

باجی فاطمه شاعره ایست عاری از ننگ و عار و خوش صحبت
اندازه و گسسته مهار است در سرای ناصر الامی همسر هوو و ننه های ازین
کشیفش گذشته دندان ریخته لب آویخته خانه اش با خانه همراز
بندر نش از بی حیائی در شور و گدازد چنانچه خلوت شوی و کلاور
به کیف خواهش در نپذیرد از روی استهزا با وی گوید

شعر

باجی کس تنگ دست هو — کس موی زبر زرسته باشد
نه چون کس تو فراخ و پر پشم — کو لایق سیخ دسته باشد

لاجرم چون طلبش را از شب ساخت و فرجش را ازو گرفت جی

روی مینماید لابد ناچار خود را بمطالعهٔ کتاب الفیهٔ شلفیه
و صور مختلفه جماع مردان با زنان کشیده اند مشغول
میدارد از آنکه شنیده است وصف العیش نصف
العیش این پیر زن را از صلب باجی فاطمه چهار دختر است

باجی در حقشان گفته است

چار دختر بسرا باجی است — وه بچه سفته وه ناسفته گوهر
شهره شهر این نام بسکه — خانم و ملکه و فخری و قمر
صبح خلاله زهر تیمه پلو — نیمه شب ابکه قلیه کرد
کرده ای دختر کان جهانت — بجان چیز بخز رشی خور کر
نتوان پخت از این قلیه یقین — نتوان یافت از آن توبره خر

قمر دختر کهتر باجی کمبوزه مادر را دیده سرور کتاب قود
عیوث گاهی مشغول گرفتن است گاهی مشغول کرستن

دختر را از گفتار مادر حیرت دست داده سبب پرسید زن
باش در جواب علت پیری حال و نوجوانی سابق بهانه ساخت
گفت روزگاری بود ایام هر که شمایلم میدید همچون
چهره ات مایل هر که وصفم میشنید نادیده مهر از دست
میداد کلاه مرا با تکلف پیام می فرستاد **شعر**

باز باشد ابواب جماع	بسکه شوخ و شنگ بودم هیچ بستن حلقه
مشتری را شاد کن کیسه پا کاشته	انکه در شلوار درجی از گهر بنهفته

ای دخترم من از غرور حسن بیسپیک التفات نمیکردم با بعضی عشاقان
بعشق و حب معامله میکردم اکنون از ضعف پیری کار بجائی
رسیده که دیو از هول لم لاحول میگوید شیطان از ملاقاتم

چون انسان از جن میگریزد	ورد شبان و روزم این سرات
عاشق خرزه رختم از انکه	کس من با دگر نمیشاید

دسته باید اندرین هاون	تا عقاقیر شهوتم ساید
هر کجا از ذکر رهد ذکری	کس من را طرب پدید آید

انک بنگر چهره و جبینم هر دو همچون پنیره کون پر چین شده است
و نار گیسوانم چون پشم زنار مایه کراهت و نفرین کسها شده ام
هر دم منا کنه دل و ضمیرم هر دو غمناک از زشتی رو دارم **شعر**

نیجه خر بروی من باید	خاصه از خر کثیف تر باید رت
ای قمر خوند سال دختر من	جان بقربان روی چون قمرت
یادآور همی رنا در پیر	شهرت گیر چون نهند برت

حالا باین کتاب در صور جماع را در او نقش کرده اند خود را
مشغول میدارم تسلی خاطر در وقت قیلم میشود تمرلذ

قطعه گفتار مادر نجبه بدو گفت است

ایام که زال چرخ را همتائی	الحق بعجب حیرتم افزائی

ار دیدن اگر دلت خوش گشته | ار آنم بیرت دگر چه میفرمائی

اما در عرصه محمود اگر در جوانی تمام روز کار سپری کرده
نیز شهوت گدان سالها چون فن سپری باید کار را گذاشته
بهیچ نوع جماع که در این کتاب کشیده اند راضی نیستم
مادر از کلام دختر بوجه آمده گفت پس تو چه طور جماع را
دوست میداری گفت جوابداد بجائی که از یک سوراخ با من
کسنند راضی نیستم بلکه خواهم گدان از سه سوراخ با من
در آمیزند و کلام گیرند زن بانگ گفت خوبی حکم صورت
بنه و دختر جوابداد اما در چون ساده شکل آماده گاه دیدم
شعر عجز ولابه نمایم اول ذکر در کس دوم انگشت در کون
سیم زبان خود را در دهانم کنند تا از این هر سه نقبه
قطعه محظوظ شوم چنانکه گفته اند ابیات

بارم

شعر

یارم همه با من از زبان بگذارد | حالی نفه ها نم آب حسرت بجو
کیر از کنند در کسم انگشت بکون | کون و کس من زپیش و پس بنمائید

آنگاه مادر روی دختر را بوسه داده گفت الحق دختر بابی
چون تو را باید این اشعار در حضور حسب الامر خوانده شد

های کس تلخ زن ده | دختری دلربا بنام قمر
گرچه بکر است دخترش لیکن | از دهان جوزده صد هزار دگر
گشت او را نگاه آتشم | بهره کردن گرفتش دربر
شدم از وصف او چرا به جوانی | نرمش بوسه بیش پیر
گفتم ای به کس تلا بشنفش | تا چه اندازه ماشدی نشتر
لعل لب زگفتم و دلو جواب | ای جوا مشتری شام و سحر
بشنو از بابه مانیه اشتم | مختصر شرحی ای سخن گستر
آنچه تیزی دارت وز آن کسش | دانچه سالها از صنف آنکار

در زمین آنچه چشمه است و خور خفت | در جهان آنچه تشنه است و تر

هرچه در بحرها ز خرد و بزرگ | وانچه در شهرها ز خشک و تر

خربزه خرما چه راست چه کج | پای سیب و شتر چه ماده چه نر

سرو کاج و چنار و تبریزی | بید و نارنج و صنوبر و عرعر

همه گر روند در کس من | خواهش اند که [illegible]

ولـه

گفتم ای وای ماه شد بیمار
از چنان زن دراز همچون اژدر [?]

لطف

تضمین غزل خواجه در بحر مایل بحضور عرض شده

گفتم که مایلا ز تو خلقی فغان کنند | گفتا ز آنکه همسر گرگم گمان کنند

گفتم بگوی تا پسرانت نزند خم | گفتا بچشم هرچه تو گویی همان کنند

گفتم بر دختران تو قحبه گرا شدند | گفتا در این معامله کمتر زیان کنند

گفتم ز عشق خویش چرا پیر کرده اند | گفتا ببوسه شکر بیت جوان کنند

گفتم در آینه تو چرا بر نشیند [?] | گفت آنچنان که بیست است [illegible] کنند

گفتم نهم بکون تو یا بر کس زنت | گفتا بگوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم ز ریش نحس تو خالت چه حلق تلد [?] | گفتا کجی طلب کهی ریلان کنند

گفتم الهی آنکه آب کجه بت کند [?] | گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

گفتم بر دختر تو چه شب کام میدهد | گفت آن شب شوهری دو به تلان کنند

در حضور عرض شده است

آخر ای مایل شاه چرا بیچیزی | رسیده تبو از خیرکاری روز مات

تا کی بخویش پیری وین در بدری ها | سگ درگاهت بود بهر تو بهتر ز حیات

عنقریب است زن و دختر کان تو بری | نشستند بکون و کس و کلیی تعزیات

پیشتر زانکه نهی روی زن و یا بستر | شنو پند خویش مشتری ایکنه کلات

ز رقص بستان دختر خود را تو طلاق | منش ده که کنم بهر تو اطلاق کلایکه

بهره از محومیت زانکه نیابی بجهان | مستی اکودن البته قبیب حسرات

دختر ترا اگر ز کیر مقعد طرب است | کیر من هست کلنگ و کس او هست قنات

در هجو مایل به حضور عرض شده

تو ای مایل ز کون مادر خویش | به دنیا آمدی در وقت زادن
هما ای که غنی هستی سخن گوی | زبانت را نگهبان باید نهادن
نه دانش نه حیا نه شرم داری | نشاید پاسخ بی‌شرم دادن
تو اندر خانه داری چار دختر | مهیا بهر دلدان بهر گادن
همه رخسار و زلفین سیه شان | برنگ ارغوان و بوی لادن
چه خوش باشد ببینی مشتری را | ذکرش کرده سر روشان فتادن

ولـه

دلم آگه و کعبم چون ببینی
تلا آنگاه بباید ایستادن

ایضا

در هجو مایل به حضور عرض شده

سبحان خدا بابی اگر هجو من است | بی‌زبان هجو تو و صد تلا گائیدم

ولـه

وگر از باشش هزل بر فخر کنی | زین هجا مادر تو و بچه تلا گائیدم
شعر خود را تو مدان گوهر منضود | گرچه آن گوهر منضود تلا گائیدم
هست منضود اگر از هو بخت شهر بیابان | باش آگه در منضود تلا گائیدم

ولـه

تو زن و دختر موهوم گلا هی گاد
من زن و دختر مرحوم تلا گائیدم

ایضا

گه نیون صفت لکه مایل فشار در من | طرفه فشار درازی ببرت خلم نفو
گر بود گرو فرت خوب ز رسیلت و ریش | باد عادت شرم و برگ و فرت خلم نفو
صفت آن دگر رفته رگار از پی گنجی | با خبر باش مزید ذکرت خلم نفو
قمر از وقت کس خصم در شام و سحر | هر با آن مایه شام و سحر خلم نفو

ولـه

نه ز مدح تو بود سود نه در هجو ضرر
ور کنم مدح و آخر ضررت خلم نفو

ایضا

ای مایل فشار دل خویشتن از رنگ | چون نقطه تنگ چند نهی بر سر آتش

با آنکه ز عمر تو گذشته نود و شت — تو گر به شعر ستی و من بنده هراکش

رو دفتر و طومار بر آتش فکن و آب — ور زنگ سخن دانی این روغن و مهوش

جا کش بجهان هست بسی لیک جوابت — گوشی نشنیده چو تو صدساله دجاکش

ولہ

گوئی اگر این گفته دروغ است ریش را — حاشیه لکاوند چپ و بر سر معرش

ایضا

عمر بابی رسید از حد تسعین چو بصد — دوب ابلیس بیاموخت ره و رسم و داد

تا کنونید ز پیری شده بابی شده خم — همه جا چون دگر بنده و هم افراز قدم

قلتبان کس نشنیده است نود ساله بطبع — کس ندیده است خر پیر باین جلفی کند

در هجو بابی است

چون گوز خر کوت کشان است بهیب — در بابی را سرائی سخن بابی فشار

وی گفت هر نقی قیر ای شتری از جبر — گر سهی ملائی بزن بابی گو فشار

نفث ریگون وی از ابوله که گس او — گنده تر است از دهان بابی فشار

بابی فشار گریه دختر سیمین بر است — گادنش را هر که بابیت همچنین خراب است

تا پنج دو کمون دختر بابی عیب — مشتری از فاسقان دیگرش بابی خراب است

ولہ ایضا

گفتم بابی از بوی خوش بابط — کونور ده به کشته بپس و پیش پر ز اشیم

کو حظ خوش در حق عقبات جبر تو — گشا در این دروازه اگر دیدیش بچشم

تفصیل شعر فرستادن بابی از بندر لنگه به تبریز

با نمره های قیب بابی در بندر لنگه فارس روزنامه نگار بچ از فرط فسق و فجور با وجه پیری مشایخ بندر را از او ستوه آمده اند رگذارش رسانیدند بابی در شکایت و هجو مشایخ بندر این شعرها را رشته نظم در آورده بطهران نفی و در زیر حل خارجه فرستاد

ای بسی غیرت نماوت قرآن — ای منجم حیرت فضاحت جهان

نبده و فتادم مدان صفت بلبکه — یک نقطه در جوال وگربه در انبان

شیخ خلیفه رضا نطنه و مباشه	هستند از زنکه دریو لنکه شیطان
این گندم صبح درومند بهمنت	آن گندم شام هستند بهبهان
این یک گویه رحمش داه بعنبر	وان یک گویه که کتره کفته نعمان
گاهی گویه رمی کشیده کشیده	دخت فلانلاب ساده بیان
گاهی گویه رکاده درحرم حق	دختر اخونه سلالا برقران
گاهی نید دکفت شو زنم	گاهی برخواهران احمد صفا بن
اینهمه سهدات شیخ ارزه کبینه	خاطر جمع ملا نخه پریشان
تیز کره رلتی رلازم لنکه اثبات	آمده ریمی اتاشی اهه جان
سکه ری نت کک کو اما نت	از دهی وارخان کدشتم ارز رسامان

دم	یا مشایخ دنه کیفر کر دار یا که بخوا هستند نبده ر الوی طهران	الف

این اشعار رو بوزیر امور خارجه رسید بنظر مبارک پادشاهی

الایونه

رسانیده نه مایه فرح و سرور قلب مداح پرورشان گردید شعرها را داوند بنواب اعتضاد السلطنه وزیر علوم که مشتری جواب بگوید شعرها را درخش مهه باب بلا و چاپ ارزنید رشکه کرده در اوردر یا بکریز رژ پاپان بکریز پا لطهران جناب مشتری حسب الامر اعلیحضرت روحی فداه این اشعار را برشته نظم

جواب شعر بادرات دراورده **ملا زنبیدر لطهران و یاد**

مانه آمده زنوی لنکه لطهران لاطی	بعد ز سر تا بن فانه فدایان
فامی او باده کوی دراناد	شاعر او زن بمزد فا کس غ مان
کرده حلالان ز شیخ لنکه لنکه است	رقصه بمید ان نظم لنکان لنکان
لکفته به نبه اندازم به نبدر لنکه	کرده ارزان مرزو بوم شکوه حلوطان
وادن باید بشعر دولا با شیخ	زن جلب وزن بمزد کردن عنوان
درحد با شیخ بنو شعرش لکن	گویم ای پاسته شاعر کشمون

از پس و پیش نوبت ملاک شود / خلاء مدبر یا شتاب خلاء پایان
چون تو خوری باده و بسوزی ماهه / چیست غرامت بشیخ لنگه خلادان
فعل مدار نیست حرم بودکن است / بر تو استغفار باید از این عصیان
در عمل بدقافیه تو یکبستی / ور خود کم بکانه همه کیهان
کز نه پنهان بعد گرانها رحمت / باش چنان کت کسی نبیند و پنهان
چون تو زد این فعلها نداری پروا / خلاء ببیر از یابش خلاء صفاهان
خوردن تریاک و تک حیل فقیه کار / خواه بنوی روی آر خلاء بکرمان
نیست کلا چونکه از کوالمه نداشت / خلاء سری باش خلاء در طهران
شعر تو بر کردهات شنیده حجت / فعل تو بر هرزه کار بهر زنان
پرهیز از بندی نداری و ابهه / پروا از کاودن جواری و غلمان
خشک نما شده است شعر تو را افیون / لکن باده سرخه و پریشان
ور پس همقامهای شرم نداری / آنکه بعد روز و شب جای تو عصیان

هزل گفتم جواب هزلت لیک / پاسخ با فضاحت توپ بمان
ای شده بر کردهات شعر و شه / تیر بر ریش و سبیت چون تو سخندان
پیشه تو دادن است تذکره بر خلق / نه هجای فلان بگفتن و بهتان
تذکره‌ای راستی بجوز دری و اهنگ / شکوه مند رزوان گذر سوی
کیفر آن شعرها و کفش باید / ضابطه لنگه کلا بگو به دندان
چیست تفاوت میان شیعه و سنی / قبله تا هر حاله بمحشر و ایمان
گفت پیغمبر واجب است تقیه / کیش بنهفتن بقیه رقوه امکان
ای مدهان تو را ضرطه بر کیر / دی سبب تو را منده عمان
نیست خلاف آنچه گفت از تو خلیفه / زانکه بعد نقض تو شایع شیطان
تنگدل گر زدست مقدم لنگه / ناصرخسرو نه تو لنگه نه لمعان
خود تو نه پیش در بابندی در گاه / یوسف مصری نه اسیر زندان
بند رنگه حصار نامی باشه / یا تو نه مسعود سعد زاده سلمان

ادبی

تا تو بدان شغلهای زشت مشغول	هیچ نبینی بری از عقوبت یزدان
شاد ز تو نیستند شیعه و سنی	خشنود از تو نیند گبر و مسلمان
داوری آگه‌اند از تو به دربار	سلسله ثوزرم و قبیله قلقان
فوج شیره‌ها و فوج دلوان	ابله بربار و ابله عمامه و تنبان
چاکری از محرمان درگه ناموس	گشت و آنکه ترا بحیله کفشان
نامه افشا رای دیگ نیست اخبار	اگه ترا هیچ غفلت نیست دوران
نامه‌ات آمد به پیشگاه وزارت	آصف کوش به پیشگاه سلیمان
صورت احوال خود نگاشته بودی	لیکن چنین صورتها نشد پیمان
از پس چندین هزار گونه نکوهش	باز همی گویم ای مخنث الدیان
در حرم شیخ نکته رفتی و کادن	دختر آخوند سلانیان آن
تو بچه خیمه برفتی و تنها دی	خاص خلیفه بچه زنجیره ان
مگر معاویه داری و جیب عمرو	طینت فرعون و زشتکاری هامان

ضابط تکه روزت با دو سه اردو گند	تا زدت از بنه رای مهتر گنجوان
تیز تو به ریش ضابط تکه	سنده او بر سبیل تو گروگان
گفت وزیر امور خارجه باید	کیر سرت را بدار و تخت بزندان
ای خر خوار پاره‌های ابله	ای ز تو حولو وزیر کشته دو گردان
لمیت بود قطع این تمامی	داد کلاه از خلیفه کیفه سلطان
مشتری اندر حمایت تو شب و روز	شعر فرستید بر وزیر سخندان

در صفت چاره ملک باده تذکره چی کنی
ای تینی غیرت شکوفه قاآن **کوچه بزرگ**

بتی دارم که تی دارد دو صد حلقه خانم	ز بهر خاتمش هر دو همینه کیر من نام
بیه گوش چوگان زر زهراب فرو بادم	ز چشم کور گیر من حلاوت سیم ساعم
نوای باربد بانه نوای تیز کوچک	چو بینه خویش کشابه زند کرزوکا هم
بغیر آهوی چشمش دایم میرمد از من	خدا آن زیبا پسر شراب از زبدان بدارد دوم

هم او نزاکت است و هم خوبی چو نیکو بنگری	دیده ای کو تا وران رسیده با پر غمزه البدرم

وله

سیهچرده شبی دزدی ز راه از درد ... تیرش / که از آواز تیرش ماند غوغا خواب در عالم

لطیفه

شرح احوال صاحب الامراء اخراس همایون مولانا مشتری در وصف وصاف نگارش داده با شاعری که در حضور همایون در اینجا وصاف به شرح و موجب حیرت اهل فن

شرح حال و حیرت خداوندان سخن گردیده **وصاف**

وصاف به انصاف احمدی است که از سیر بی هنر از خاک پیدا کی و آن مضمون لاف دروغ هیچ و تیز در بازار سکی در این شهر دم از شاعری میزند اغلب با گفتگان به شعور سستی شنیده ام و لیکن در مشکو حلیله است جلیله و همسری است جمیله مشکو خوب رو خوش خو ماه منظر

سیمین بر شهره بکلیه ان با چنان دلفریب که از شکر لب و صباحت رویش تاج عروسان و از تبسم و ملاحت لبش تاج خسروان

شعر

بنده سرا انگور او از شیرین لب و شکر سخن	آرام جان آشوب دل ریحان روان سیب ذقن
او راست چنین چو بنان مانند لعل نوش لبان	از زیر ناف وی عیان یک چشمه جیب سمن

نگاه سحر فتنه گران چشم شیباش فتنه زندان با این جاه دلپذیر و حسن عالم گیر معروف آفاق و مشهور هر باب دل بیچارات نان کوی دربرزن هنگامه اش که نه و از غذا نقاش جو بند در آن ساحت و سامان هر زن ساده از نقاش بس احوال حوران قاف چیزی نقش کمک آورده بس کلک حفظ بیان وصاف ... تا با ما نقش نکند ارده هر دقت کلک حاجت لطیفه

فرد مردان حسب دغا نان پرستان است

در جهان ان صنعت خاص زن بهادر است	و زنان و گران جلوه در وضع ولادت زن

اتفاقاً عجوزه را از روزکار پیر تر دارنا در هیچ دیر تر
سر در بام کیر خری که تصیب شاه بود و از درازی تا پستون
وار سخت تا پ کوه پستون همی ماندی عجوزک آن کیر را
هر شب برای اطفای حرارت شهوت در فرج خشکیدهٔ خود
فرو کردی در تعوی کاهی از فلافل نشستن از
سر شب تا وقت صبح آن کیر را مانند طلای دست فشار
در کیسهٔ کُس کس خود پنهان نمودی ناگاه آن عجوزه را سفری
پیش آمد منفکر شد در محل خالی متفرق که عبد و آن کیر خر
و قوت قلب اوست کدام زن سپارد با بابت نگهداری
تا در آخر وداد طمع نکنند **شعر** و حاشا تماید

خانمه این شان ماه چین	حافظه از تحفه نگه نه چنین
من کدا جویم ای خداوند	رهنمایم بیک نگهدار این

چه اگر جستجو کرد زن امینی نیافت بعد از یکی هفته پیری
از دله محتالان مکه و صاف را دید با قامت خمیده و قد
به پشت عصا در دست **شعر** چنانکه شاعر در وصفش گفته

کهن پیاره رندی بلائی	با آتش پاره چون اژدهائی
عجوزی ریش غول پر فنونی	به شب گوی عسس را بر نمونی
زبان مست می استغفر الله	ولی اهبیر سد هیچه ارزاه
درو غش پیشه بعد و رهزنان فن	بمکر و حیله چون مادر زن
بطور سلاغ حسبه حسبه میرفت	گهی تند و گهی آهسته میرفت

آن عجوزه کیر خر باز نمود دله محتال تا حت از حکایت سفر
و نیز کیر خرش آگاه ساخت دله محتال مقصه اش بداد و
کلید را بجی زن وصاف با بابت داری طاق و شدهٔ اهمه
آفاق شد تا آن هنر نمودی روی پر نیفتر خود را

باد سپاری تا نگاه دهد و نان دیگر از راه ات آگاه بکند
من خیانت نکنم و خیانت بامانت ننماید تا از سفر باز
آید از اول بهتر تازه تر نگه دارد مجوز شهوت سوزان
خورسند گردید نزد زن دهاف کعبه ان باجی رفت بعد
از چاپلوسی فراوان کیر خرزاد از زیر چادر در آورد پیشش
بر زمین نهاد و با زبان غنچه بگشاد چه شود منت بر جانم بنهی این
امانت عزیز را از من تحویل کنی در اندرون حجره خلوتش
نگذاری و مهمان دو چشم پر درد نه چنته تا بروم و از سفر
باز آیم اینک وصیت میکنم هر گاه جهت صلت بر گشتن نداد
نصف اورا برای نشاندن آتش شهوت بر تو حلال کردم هر
وقت خفی نگار بر نصف کیر را بتابی در مالک دختران
هسند
کیر تو بالغ وقت تعظیم را برای ذکر خود را بر باید

وزد چاکرش عرکشه است

اگر بسته شود از بهر شان نگنجت	بیا بنده عجب یکه همسر سخت
بسوزانند هر یک رخت پرهیز	و هسند آنگاه در بیش بدار تیز

دکاه های کلای قمر دختر های فشار است دگل بفرستد بعد
از این مکالمات مجوز بسفر رفت زن دهاف باسینه صاف
کیر خر را از بیرون پوشته ماند رون نمود بعد از یکیاک
مجوز از سفر مراجعت کرد بهوای امانت خود نزد کلبه ان
باجی شتافت و دیدارش را دریافت کیر را طلب کرد کلبه ان
سیم ذقن زود باندرون رفته مغصوب مجوز را پوشته بیرون
آورد تازه و تر از هنگام شاداب تر از دیدنش پیرزن را
حیرت دست داد گفت چگونه این سطوت را هرزه دشمن
در کمین داشت حفظش کرده چشم نامحرم براو نیفتاد کلبه ان

گفت ایاز چون تو بسفر رفتی **شعر** با کمال احتیاط

رخنه کنم در میان درج فرج خویش درج	تا نه چنید والی دیروی شنبه د جمع خرج
در محراب کس خود این ذکر	همچون ستاره راندون ساحم

قطعه ناملایم گوهر خان شمار زند است

چون زنان حیله می خواهند	ه لات همی بکنج دهند
ذکر خرهک کز دبر است	جای اندر میان فرج دهند

تضمین چند از خواجه در هجو وصاف است

سخن سرا او وصاف سر بسر لاف است	همین بس است صفاتش که در حروف است
به پیکی بوش که بدان زند هرام	عشق زوی کمش بیا در او هاف است
زنانه هست چه کرده همی سراید هاش	وی کلام ولی به زبان او قاف است
صله بجمع حریفان دهد که نوشید	چو در کف است وصاف همه خلاف است
عجب که دن آن ماهر و زخم دبر کرد	هزار رند ذکر کرده شق در اطراف است

بجز بش آب چو ریزند از ذکر گوید	هر آنچه ساخت مارکیت بین الطاف است
ث گذشته زد صاف شکوه که بالگفت	کلار عشق و گر سینه داغ تا ناف است
کجاست مشتری حال آنکه بار هنش	مردی این حدیث بازک گران تر از قاف است
مه بیشتر مشتری و مای دو او صاف	همان حکایت زر وز دریا باف است

وله	نگو شناسه اشعار آن سحر گستر هر آنکه شاعر در دردا شعر حرا دو کست	**ایضا**

گاو به دم وشاخ ای وصاف	گردنت را نزد هزار جک است
زانکه در شعر ها ی مهملت	از ذکر کهنه شاعران کمک است
تو و ماب زنبش یکدگر با	کار او گوک و کار او کلک است
تو اگر شاعری بدیهه بگوی	تا بد انند از کجا نمک است
همه جا چون تو تیزه از بسی	زیر عنبر نطله و گنگ است
لب به بند از بجا و از این شهر	رخوکم شود جات در در گراست

در هجاء وصاف

طعنها بر تو ای کلم بر سر
روز ناشب ز نامه کلک است

تهی سخن بود اندرون وصاف دان / که تشنه گفتن دگر ادنجی وصاف دان

نتیجه که زن او شهره دم زند نفوان / یقین بدان و زجنب و جلنبر وصاف دان

مهجون خود و فرق تقسیما زبان / و معتبر هنر و ازخفتن وصاف دان

هر لور زنه و یا بسته کرشمه سب / ولی زفتق لباب وردن وصاف دان

همیشه ولدن کون خاصه آنهای یار / به سعادت مال ازشکم وصاف دان

حیا و شرم ازین روی چشم اندر / هر پاره ازکه کهواره کهن وصاف دان

بشتری شود ار بالعت گناهش است / گناه از پدر تن بتون وصاف دان

وله — **ایضا**

بو مخنث و مابون گواه این سخنم
ببین آن کفت پسکون وصاف است

در ابا عده شا ای زن جب جادو ان / جب حلق از نیزه بازی بی کان آمیکند

گر بگو نیه ش بده یک کون وده شاهی بگیر / زقومی حسنه بدون عذر تبان می کند

در حضور رباییان این دلف در انجمن / می ندانم شعر بگیر پا جان می کند

هم در وصف است

تو ای وصاف از اوصاف عاری / سوی به کلب از ری سفر کن

اگر خواهی بمانی اندرین شهر / زتیر جو کیر من حذر کن

سخن کوته پای ست ریش خویش / به پیش نیزه ام کون را سپر کن

شکایت از وزرای سهمت است

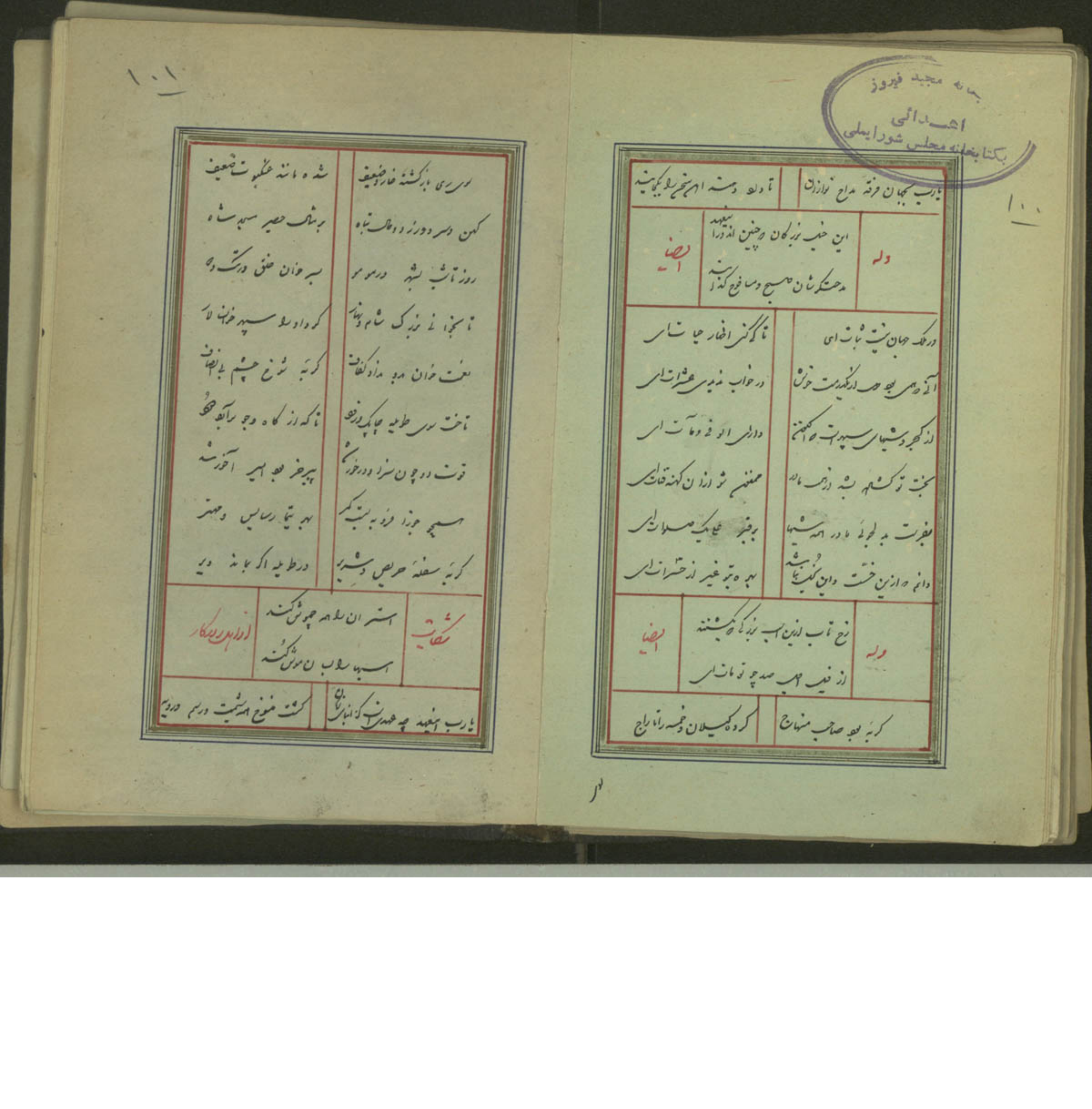
ایشان که درین عهد زخیل وزرایند / یکسر زخرد عاری و بیگانه زرایند

جز حرص و طمع وردشان نیست حوت / بر جان و تن خلق چو طاعون وبایند

سپه رنش و به گوهر و حان هست و سخنند / به جیب و دنی ز پدر و سقعق وذ کانند

با ای کلاه و خود و خفتن بکین اند / با جمله آنکه کهر هرزه درایند

از سکه نام بد خود حمله به سنگند / در مدح نیوشش همه خصم شعرایند



حکایت

از راهی دیگر

وله

ایضاً

وله

ایضاً

گفتی شعر و سر دهان را این محتشمان … هست چو نانکه زند مهر با آهن بخیه

بسکه بر صله گفتم غزل و قطعه و هجو … شر کلاهت سات عارض و کند باحت ریه

صله شعر ازین پیش رصد بود تمام … شده گفتن ده درم ناقص و آنهم نسیه

وین عجب تر که بهر کدام بزرگان صله را … گر تقسیم باید همه جا بالتسویه

این بزرگان ده نباشند سزاوار نشان … خبر اکنا شان نبود در هر خیچ نیه

وله

بالا مشتری از گر جی نا نو و تر … محفر داری همه از فرح خلق سپیه

ایضا

خود بهی از دیدن کردن سالکرش پرش … با این سپه اکنهی نکرد و کرد فرش

کار هر کس نبود کار فرو حقش خلق … بجز آن کین هنر نغز بود درکهرش

وین خاصه کیکین بود از روز نخست … و چنین بود هنر پیشه پدر بر پدرش

قهرمان زاده و یوسف در ره هنی زبان … هست چنان روز پدیدار تمامی هنرش

چون زنا در بوجود آمد با خونوادن بشر … نبود نمودار هی بر درش آموزگرش

میرا خورانداز من مخلص شما را … دل میر هو زدستم صاحب دلان خدا را

صد بار عرض کردم از کاه جو ندادی … دردا که راز پنهان خواهی شد آشکارا

نصرت ورای خاصه اسب سوار کشته لاغر … باری تفقدی کن درویش بینوا را

وقت سکندری خوش تشنوا اسب دولت … تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

اسب فرشته گفتا کای نیکنامی … شاید دگر باره بینیم دیدار آشنا را

یا بوی ابوالی گوزنده باد تفت … ای حکمران اصطبل معذور دار ما را

پیچ جای مانده بهتر بجو بابد آبتر … با دوستان مروت با دشمنان مدارا

مگذر ز خاک اصطبل خواهی اگر سعادت … این کیمیای هستی قارون کند گدا را

از جیره و مواجب کامی بده تابش … نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

اندر نکوهش تو تضمین نمودم این شعر … گر تو نمی پسندی تغییر ده قضا را

قطعه

ز اشتری نوکری بقر دیش بکنجب … گر عهد و دست آرد بسر و حبا نو

نامه کرد خورند

در فصل مهرگان که وزد با زی سرد … خوش چند گفته را زرد شمیم ورد

گر باده ارغوانی خوشتر نهد دلی
از دست خورد سال بت نغز دلفریب
این باده هر که نوش کند یکدو ساعتی
برگ صبوح میکند از دل پیش آفتاب
در سم هدیه بهر حیات گلعذار

چون برگ زرد گشت به آب شراب زرد
شب طرب وزان می صاف ساغر خورد
با صد هزار لشکر اندوه کند نبرد
شمشیر ناکشیده ازین چرخ لاجورد
گرد دلش ان نماند بدم با صبور و ورد

ولّه

از کر دخورد بنده فرتلام این شراب
یعنی دو جام باید ازین باده خورد و گرد

ایضاً

عزیز فهم تو اگر عاشقی داهی دلی
زپند ناصح مشفق اگر بپیچی سر
مگو که پی تحصیل علم آمده ام
با این کمال و جمال در سماحت منظر
بنوش باده و بس غرا و جارت [illegible]

برو بشو مشغول سر مزار [illegible] مشتعل
یقین بدان تو سر ازمار فاقه
چه سود دانش علمی [illegible]
بچشم مردم صاحب نظر چو شخ [illegible]
طبیب یک پا بلا [illegible]

ولّه

اگر نوشی بنوش و نوشی
بی بها تی باده زخلق برحیا

ایضاً

دو بدو از چشم
۱

در هجو ارباب گوژ خوقندی

وچار رخنه معروف درین بوم وبر
اول آن گرسنه خوقند سیلاب [illegible]
واندگر شیخ حسن انکه لقب بود
هر گدا ساده رخ ساکن [illegible]
چون مدام هندسان کودک [illegible]
بد و زشت است اگرچه کجا [illegible]

دیگری مایه و با رتبه رشت پدرند
گر حیلهاش همه خلق جهان [illegible]
دیگر آن گوسه رنگ صب دخو [illegible]
تیز او بوی کش ننه و روان [illegible]
بالله [illegible] کادن او خیر [illegible]
برنا و بلواط این دو [illegible]

ولّه

هر که خواهد نگرد طلعت شیطان رجیم
گو تماشا بند و با رباب و جماعش نگرند

ایضاً

بجا اندر همه عالم اگر گول
سهی قد بازده و چسف کاورا
بسر پیچ از دست تو [illegible]

نباشد همچو گول آن پیر کج
بچه ماننده قرص قمر گول
تو گویی آینه بسته است [illegible] گول

کمر زرین و بر سیمین و دل سخت / ولی دارد پرند شوشتر کون

کلوله خفه زنه هی دست دکونه / که راهش زخوبان اینقدر کون

همه خوبان ظریف استند ولاغر / همه اندر قفاشان مختصر کون

ولیکن نو بادهٔ وصاف رامم / ز ساق پای دیدم تا کمر کون

چو بنشیند برای دادن کام / چو زنبق لرزدش در پشت سر کون

ز جا خیزد چو رو دارد بحمام / تو گوئی سرو آورده ثمر کون

بکن زو کاو دنش آید تعاطف / چو منی از عرق او راست تر کون

اگرچه بایست افلح بنت اما / پسر وصاف دارد چون عمر کون

نکار بیک راکند ز حوش خورسند / اگر خواهد زند سیصد نفر کون

باین کلکین و حلم اکنون نباشد / نه در خاور نه اندر باختر کون

برادر شتر بیادل پسند است / همیشه پی سجاف و استر کون

کس دوشیزه کال را شور و شرها است / ندارد هیچ شور و هیچ شر کون

چو کون

چو کون او ندیدم من بعالم / کمینش دیده ام بیشتر کون

بحکم ما کی بر شیخ دبیر شاب / بود شایسته اندر هر سفر کون

حقیقت گر بخواهی ای کلعذار / بود اندر حضر هم بضرر کون

ز آبستن شدن کس را خطر هاست / ولیکن هست راحش بی خطر کون

بتان بی چو وصاف نظیر / همی گویند کلاه با شد پدر کون

بمهمانی چو خواند مشتری را / بخوان اندر گذارد ما حضر کون

شعر آرا ملک ری و دروی / بجولان است در هر رهگذر کون

بپای ساده کان خاصه دراین شهر / بود چون سیم و کان زر کون

چو بی ریشید ای جان بارید / وانه اینچنین اکر دو کون

به پیش نیزه ما سینه چاکان / سپاز بید از ره یار ری سپر کون

اگر خواهید خیر از خود بسنید / بپوشانید از اهل نظر کون

بجز وصاف سلطه مشتری را / نشاید آنکه روی آورد بهر کون

در هجو وصاف [illegible] گفته شده

تا کمر چند وصاف دگر کون کند
پسرش را بذکر باب و نفخش کند

زن نباشد اگرم تا که ثوابم بدهد
آنچه در خانه بود جمله مرهون کند

خر نه از دست دهم ولی از خر لواط
هرچه زین طایفه باشد همه مغبون کند

پسری ساده بچنگ آرم اگر سالم نشد
خر حلاویش همه با غرس گلگون کند

چونکه پشت بخسبد بگیرم سبیب
کون سیمینش بسپوزم و پرخون کند

کون وصاف پر نغمه موزون چنو
طبع خوش‌آهنگش خوش و موزون کند

مرقد تنگ بود کونش و مهجور دگر
کمه خویش بدان مرقد مدفون کند

هرکه گوید که کسی دختر باب به لذاش
منش از دایره زندان بیرون کند

راه که چون قلزم و جیحون کس آن قحبه
خر جلاد روسپی قلزم و جیحون کند

شتری نیستم ار پا بکشم از سر کون
راهوار سلامت زین خاک جگر خون کند

هزل گفتن گنه است ارچه بوصف ولی
تکیه با کرم قادر بیچون کند

ولـه

در بر عفو خداوند روا باشد اگر
خویش را واله سرگشته و مجنون کند

الضیا

در نکوهش بازرگان زادگان نفر که تاید مینا زند

این ایام بعضی تاجر زادگان بدر عهد دولت به رحمت رسیده
و نکاه مابه را خیال سپند به خود سلاطین شاهزادگان مدرسه دار الفنون
آراسته با قوطی و دستمال دیگر درآن لباس نشسته انتظار عنایت نبند
بجهة آنکه بی صرف هزاران لوب و عنوان حسب به این قطعه را در نکوهش
آنها برشته نظم کشیدیم مخصوصاً گفته شده

قطعه

فریاد از این گروه فرنگی مآبها
دین کودکان سپیدر بی کتابها

از پاشنه نخواب بر زلف پوتکن
ما را گرفته بگیره رکهای خوابها

در دستها قصیف منقح زعفران
بر پای نیم چکمه بر پاشان شتابها

سیکها را بکوبد لب چون سیحیان | وز هر دو دهان مجادله شان با سکابها

از بهر ورک ورس پوستینک روز و شب | زیر بغل گرفته کتاب حسابها

زیشان یکی بخواب آمد شب زبهر | تا کام بدهم زلکی صدابها

اسپید کرنش از بس شرار نغز بجه | چونانکه زیر ابر عیان ماهتابها

بر کهف نفس لعاب مباداکه کنی او | از تشکیم بخلها دلوان عذابها

چون بود رش بنهادم به رحمتی برفت | بپهچه ماند در کف مرآن لعابها

بحث از مدو دو بد خفهم بیافتن | زر بشم کوشان چه جوال وطنابها

در نکوهش دانجواب گفته شده

ملا میرزا در مطلب کوسیده بسر | و این تن در صحبت اشتهای صد تفر

رگاه و جو بسکلم میخواند حرم از باشد | تنبیه انم مرض با اشتها این جانور

ندارد هیچ دندان میخواهد کاونشی دارم | ودر این سرکب اکنون با اندر جگر

بر جگنه از جهان نام نشان کاه جوانم فرزند | نگاه کهکشان و خوشه پروین نظر

ز سال عمر دو روزی بپرسیدم ز بطالی | هزار پا شده ام کفشدوزی سیر

ز عمر آب گه مستم لیک نهفته روزانم | و این دیرینه سر از خلقت لعل حجر

چو جهر از پی بیمار جب بخواند از پشتش | دکه زخمهایش کرک در صحرا صفدر

ولاغان او فقه کرم به هر زخم او دارم | و اندر استخوان دندان کرمان گرایش

چنان لاغر بود این لاشه مرکب که هر مطلع | تا ز عنکبوتش میتوان از جای برد

زمستان اندر سرما و خلعه کو بیدا ایم | اگر جان ها اسم داد که بر غم نظر

این اشعار رکجراتش بهام الملک گفته شد در بازدید خاک صحبت شاهی

در ایام ... و انبار و چاپار خانها سپرده نواب عهد بقا میرزای بهام الملک نقد کلی باز دید قراء و عمل زراعت با چندتن از اقلیم و اخلص مصمم شد این بنده سال روز یک اشرفه قطع کرد ... و مصاحب ایشان باشم بالاجهت و شرح و ابیات ... بطور مطایبه برشته نظم درآورم از قضا این دان

اطاعت نمود این اشعار در آن سفر گفته شد — و له ایضاً

ابیات خلاصهٔ بعضی ازین اشعار درج کرده شد

بهر جانان یک شب از پس انتظاریم ما — تا سحر که اشک شمع از دیده باریدیم ما

از پی بزدودن رنج و غم از دل باده را — با ظریفی چند زین محفل سواریدیم ما

بود شب فیروز آنجا ملک با سلا مقام — واندران قریه پی ساحت قلاریدیم ما

بامدادان سر چو از مشرق برآمد آفتاب — از پی رفتن کربلا استواریدیم ما

با نگار دلبری جای مسیر را هم — جفت در شهر ورامین واگذاریدیم ما

یک دو شب هم اندر آنجا شب و روز — سلا ایکدان در شب هم سپاریدیم ما

صبح سوی خانق با خبری شنیم رخت — چون سلا آتش فرو هم وشماریدیم ما

تا که در آن محل جا بغداد سرخوش شود — یک دو سه غزال همی گلگون گواریدیم ما

خواستیم آید و سوارش گشته و راه شدیم — لمحه یک گذشت از آن می خماریدیم ما

شد صداع افزون و آمد تب به نزد لا یکدیم — تا به شب روز رود نالیدیم و زاریدیم ما

شام آن شب جا گرفتم خلقه در حکم طبیب — صبح برای حلوان چای نهاریدیم ما

لیتی بگفته پیدا و درمانع دیهو که — قصر قاضی با پای دیدن اجاریدیم ما

اند که آلک بهر شرا زاهبهای خوشگوار — نزد جان بگفتم دهر سوی آنجا رسیدیم ما

تا در سوحات آنجا لذیذین وانسیار — هر قره تبهوده هی قمری شکاریدیم ما

بهر مائده شهر ورات شب تا سحر — همره ما آن چسپیده لکی گوکناریدیم ما

پس سوار قیب گفتیم بگیر از شط — کاجیده ایم از سلاح وقته ماریدیم ما

در قشابه چو آگه شدیم از کارها — با دیب حزم پس آنگه بشتاب ریدیم ما

سیرزای کنده آمد در کوارک کریج — از کفای تنها شش خیل افتخاریدیم ما

مشورت کردیم از او در رفتن سلوچیلاخ — گفت شایسته است لیکن استخاریدیم ما

شتری ساده از بهای خود صد — پنجه اش بگرفته وحکم ف ریدیم ما

ولو بهر آن دنیا زی لیک بعد از عرض موی — هدیه و دینار او را چنین نثاریدیم ما

یکشبی دلدم لم اندر لم آن خلاب — با دل آزار به پایان قراریدیم ما

رفت دباران رو بر ما رخت در آن سقف | تا غرب آنجا از شر ما تر از ریدیم ما

حاکم ساوجبلاغ آنجا باجی الاغ آخ | تقوه ما آمد پس کوشش سخابه ریدیم ما

از تلی زرع و کشت سنقر آقای عجب | سوی صحرا رفته و یکسر نقطه ریدیم ما

آنکه را کشت وزدهای آن بزرگان | خشم خود را آنها تکه ریدیم ما

عجب نعش آنچه نفه و حلیم نعش آنچه تخم | قبت تکیک سلابیع در الکا ریدیم ما

تا تقلب کم گشته آن کدخدایان دغل | یک امین از خویش در هر جا کجا ریدیم ما

آنچه اندر دست ما بود از تقلب خالصه | نیز هر جا بلا نرون زانبارها ریدیم ما

پس بگو آن رفته و در خانه جای شما | میهمان گشتیم و از خاکش گنا ریدیم ما

یک زن چنه‌دار آمد آورین کو بیار | وعده‌مان بگرفت در رختخواب ریدیم ما

بود صاحب قتیارم میزبان از روی مهر | تقوی رفتیم با غش بالها ریدیم ما

در شب مهمانی او صحبت ما خوش گذشت | زانکه با شهزاده قزوین فاریدیم ما

در تمام خالصه گشتیم از رسیب روز و شب | هر آنجای هر جا زر نثار ریدیم ما

از برای بازگشت شهر از بیر بوکه | خواسته تقویم و ساعت اختیار ریدیم ما

هم قمر در برج عقرب بود هم تحت الشعاع | از به کردن بیزدان تنها ریدیم ما

تکیه رعدون آتش کرد بر مرکبان | زین چوبها دیم بر سرشان فنا ریدیم ما

در حین آنجا محمدکند شب مهمان شدیم | شام ادیه بود خیلی اختصار ریدیم ما

نامه آنجا ما از چاکران آمد ز شهر | چون فرو خواندیم در ساعت سوا ریدیم ما

در بوک غارهم کردیم یکساعت درنگ | زان سفر تو زیرکان اشتها ریدیم ما

با وجود آنکه اندر این سه هفته روز و شب | کون ز اطلاق و حوالت بی‌فشار ریدیم ما

باز چنین شهر آمدیم از خانه سان خوردن
در کمین دیدیم ریش هر دوشان ریدیم ما

بعد دری تب پری رخسار | شوخ و طناز و شاه و عیار

فتنه کیهان جوان عزب | از در مشکین کنند غالیه بار

غارت عقل و فهم و دین رفته / از غم این و غصه پروار

از پی امتحان مشتاقان / بسته از ری سوی قزوین بار

عاشقان را ز هر سوی از پی او / ریخته از دیده لؤلؤ شهوار

یکی از بی‌زری خروش و تعب / مانده و ساز کرده ناله زار

دیگری به هوای کون و کس / جلق را پیشه کرده لیف و بهار

از ملکزادگان یکی بودی / شیفته بود با کهف و غار

بود از زر و سیم و نعمت و جاه / فارغ از رنج و محنت و تیمار

چونکه بشنید جانب قزوین / بی‌خبر رفته از پی دلدار

خواست اسب و بزین نشست و بتاخت / سوی مقصد بسرعت چاپار

سحری از شب رفته بود که رفت / حلقه شوق عشق بر در یار

شوهر آن نگار آمد و گفت / باز در را و خیره ماند از کار

گفت ای شاهزاده خیر است / در چنین شهر نیمه شب تار

باید

پاسخش داد بهر کار صواب / خود این شهر آمدم ناچار

چونکه پیشه کرده ام در ری / طرفه گرمابه چو باغ بهار

مرمرش خواهم تا نمایم فرش / تا کنم عکس بر در و دیوار

باید امشب ترا مشتری شوی / بهر مرمر خریدن بسیار

زانکه اندر جهان بخت و ثبات / همچو تو کم کسی دون دار

پس از آن مهره بداد شش زر / خالی از غل و غش و پاک عیار

تا بهم ره کند طاقیه حرز / ره در سنگ آنکه از کهسار

شوی زن شد میان داد و ستد / در وثاق نگار لاله عذار

خفته بود آن پری چو ماه / در شب بخت خفته اش بیدار

تماشش باز آن صنم بکمر / چون نظر کرد گفت بودش مسمار

گشت حیران آن نگار رو بدید / خاست از شرم رفت سوی کنار

زان شگفتی بماند خیره و گفت / ناقه کج چشم از در و دیوار

پسر زان چنین متعرد رسید تبرکست
شاهد گعاد آن هرسال
رفته دیگر نسوی ری بکشت
شوی معشوقه از پی مرمر

جفت گشته و کرم کشته کار
تا بوقت سپیده بیده بار
شاه از وصف حالت بر خود آ
که بصحرا و کاه در کهسار

ولد
هر که این قصه را شنید و گفت
فاعتبر منه یا اولی الابصار
ایضا

در هجو نیزداق میرزا که گجرانسان است گفته بود

حکم زنشیر وان بن بهمن
شهر اسلا بدحت زانش حرس
گفتم این ظلم چیست داد جواب
من در از نسل خائن شاهم
خاصه در نطفه ام شر مکیدی

کوس پیدا کو کوفت اندر طوس
سکه نوچوب و کدشان محبوس
کیم عیب کرده بر فلوس
که شوم با رقیبش مانوس
خواجه پنداشتن خواجه ستغفطوس

الغرض نه بکه ولایت را
چون بکردید السلاله رندی گفت

زان یک و یوزه صورت منحوس
گفته سخت با دریغ و افسوس

آنچه در طاس ریه فرزندش
پدرش سخوله دولت روس

بعضی از مطالب کتاب قمارخانه محمدامین میرزا جب الامر کرد

چون در این مجموعه بعضی از اشعار رسطایبه پایات این نو آموز دبستان سخن الراهیم التخلص بمشتری الطوسی نوشته شد لازم شد نظماً نثراً مختصری از گفتار رجحه در جای دیگر بر حسب حال و مقام بسطور است در این دفتر نیز نگارد و ملاحظه کنند را مایه نشاط و انبساط خاطر دیگر رخی از دیباچه کتاب قمارخانه حسب الامر باسم شاهزاده عمر این میرزا درب النوع مقامرات نوشته و باتمام رسیده دلپسند اولی الالباب گردیده نوشته میشود که بقیه یادداشت

باعث عنوان کتاب قمارخانه است حسب الامر ترتیب یافته

ای نقش جهان ز صنع تو گشته پدید	در حکم تو کعبتین ماه و خورشید
زرشش در روزگار ما سالاربان	کز بازی او با رسید آنچه رسید

ستایشی که پاکبازان نرد نبرد را شاید و نیایش که رقعه سازان
شطرنج پرستند را شاید حمد و ثنای منصوبه پرداز نقد وجود و حقه
ساز شطرنج موجودات و یکتا کاری که خویش کعبتین ماه و مهر را در بساط
سبز سپهر در شش خانه بروج بلا نزول و عروج بر گشاد ششدر [illegible]
جهانتاب بلادلو مقامری مسلک و ساز حریف پیشه که کوکب منیر
ضمیر رندان نرد گرفت داو ازین فروغ ربیع پاکبازان بلا
و منصوبه سازان آگاه در مات گاه بیگاه حقه شطرنج اند
مخ سازی و [illegible] تا رخ شاهان حسن سرگرم بازی شطرنج اند
در نرد دل و بیچاره نیاز و آشنای استیناس و [illegible] رموز

ادوا

زر و سیم بازند و در کالای دو جهان از متاع دو جهان در قمار محبت
کیسه پردازند

رباعی

آنان که قمارخانه عشق زنند	عشق رندند و کس نداند چند اند
در داو نخست دین و دل دربازند	بر نسیه و نقد دو جهان میخندند

پس از آن ستایش درود و تحیت رخ طلب ادراک سبب آفرینش
سک و ساک دیباچه وجه خواجه مرحبا مات شاهرخ ازل بیدق رانان
عرصه عقبی اول ه در مقام قاب قوسین او ادنی رخش گلگون تاخت
برق ضلالت رانده است به تیغ سیاست دغل کاران ششدر
خواران بازی شطرنج [illegible] ضلال را در شطرنج و لکل
مات کرد [illegible] پاکبازش و جناب کیسه پردازش چون کعبتین
دنیا و دین را بر انگشت [illegible] در داد نخست جنیر داران
دریا و کان از مایه بر دارند حریف دغا را به ستون نشسته کاه

مه و ماه گوشه لب و کج چشم با عتاب و خشم مهره وفاق در ششدر

فراق رها نشد مانند مهره ز کار خود سلامت و نقش آرزو چنانچه

می خواست کنند در تخته باخت قمار جهان سرمایه ملک باید و ننهد باین

شطرنج نمک چوبینه **شعر**

مه بغلطان محال یافتن جان تا به پیش ایر	هر دو در پیش است بیلا چو بیفتی حریف قماری خوش

بعد ازدادن حمد و ستایش ضمیمه آن منقبت و نیایش ثنای شهریاری است

جوانبخت آسمان تخت منوچهر چهر ایرج فر که نقطه فرخ نهار نهراب

رستم افراسیاب عزم نوشیروان منش بوذر جمهور دانش و شهسوار عرصه

شطرنج ملک ستانی است دیگه مهر رقعه نه جهان بازی خاقانیان

دشمن مال دو آزادی دشمنان و سرها ازانش در رموز کشورستانی

شناسنده پیاده اش از پی سواران دشمن رخ نهاده است چالاکیش را

چون تضعیف خانه های شطرنج نعمت و گنج است ده جزوانش سالهای در

در عهد او خانه محنت و رنج **فرد است**

ستخه ناصرالدین شه و خلف سایه اوست	مشرق و غرب اگر سایه همای است

اما بعد چنین گوید طرازنده این نسخه مروت و فراز بنده شطرنج قوت

ابوالفخار محمد امین قاجار در اندرز و نصیحت فرزند خود چنین گوید ای جان

پدر در آغاز جوانی در سال نامور پدر سایه از سر برگرفت و از جدایی خاندان برای

جاودانی رفت **مصرع** هر رحمت بر آن تربت پاک باد

و حال یار و محبت بد و کار تکفیر و وسوسه شیطانی با محنت بیکاری همدست

شده برگشته روزگاری بخت و غم پیشه یار گردیده احباب پشت کرده دولت

روی تکفر آمده اند و خانه لایم پدر بر انداخته و شمع سرافروخته زندگانی نوحه

نه در بارگاه هر شاه سلامی نه در سایه احباب عیانم تا پای بود چنانکه منجم گفته است

در جات تار خوش کردم و بدم **شعر**

کسی نپرسد از احوال من به بیچیزی	فقیر بی زر و سیمی و رنج دربدری

همانا مهتر سعد سلمان در حسب حال من فرموده است **شعر**

همی رنجم همه از چرخ دوّار	مگر بود هر اختری اخگری
کی سنگ گشتم چو یکباره چرخ	ز چشم من آید زوال لؤلؤی

چندی گوشه گیری اختیار نمودم تا آنکه شبی بجهت اندیشه گفتم ای دل

دامن بیابان بزن و کاری مکن	بحکم الضرورات تبیح المحذورات

خیال آموختن صنعت و پیشه بستم در هر فنی آگاهی در علم ملاعبت را

پسندیدم علی الخصوص فن قمار از پیر کهن سالی مرا لا اعتنا

آخر هر روز هر صبح رئیس به استاد خواندم اجل قدم پیشم داد **شعر**

به هشدار ده در شهر بس طرارند	دستبند سر کلاه از سر بدارند

پس از آن گفت ای ملکزاده در این مرز و بوم چندین مقامر

هر یک بر همراه بلاد هر حیله و نیرنگ شیطان را دستیار کهتر شاگردان

بگوی بگفت حسینعلی خان نژاد تو شاه یک استاد

فیروز

فیروز پرنده باز نجف کفتر باز شاه مراد شطرنجی خداداد تعزیه‌گی

اسکندر ستوفی سلطنه رمیر عوفی ولی شیر خط‌باز قنا بربط

نواز لله بلبل مغنی تاتی میرزا ایوب اصفهانی پیچاز باز

ملابچ رجب انجیری چارقاپی شه‌چشتی درشتی کاکا جهیز کرباسی

فرد

در فن قمار هر یکی چون حلاج	کامد بر شان ها همه خلق اخراج

از اینان گذشته رندی است چالاک و مقامری بیباک خوش‌ادا

از انوار فیل و رئیس اشرار خیل میداند مشهور ریکا نقالی نژاد

موصوف به فلک بازی استاد در فن قمار بخواندن این اشعار مباهات

میکند **بیت**

علی زرد تک آن سر اجلاف	لوطی نه درست ما بانصاف
هیچکه فتوی خطا ندارد	در خط چند او رضا ندهد

وقت بازی ز فرط کم و بیش / نزده جز که مره هیچ و غیر

استاد و فقیه کامل اوست / دو به جو مغز هر دیگر ان چون پوست

بچه را تا نبرد رضا نکند / نبد ادرا نبرد وا نکند

مولانا پدرت اسمعیل قشنگ بود و در صفتش گفته اند **شعر**

اسمعیل قشنگ کنجفه ساز / می گفت همیشه با حریف اهراز

پیوسته کلک میزن و پا زخم مباز / شاید که دو بست آوری یکدو سه غاز

ای ملک نطع هر یک را بخلاف جنگ در درگاه آرم تا در فن قمار آگاه کنند بدان ای فرزند من از آن گروه جستیقیان نراد را باستانی برگزیدم دوی بمجالست پسندیدم آن شاه گدا لبیس دوست. پرچه اصحاب تلبیس مولا مصاحب روز و معاشر شب گیرد

پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت مردم شد

اندک اندک گرم قمار رفته رفته گرم کار کردیدیم در نرد و شطرنج چنین بودم جمهر دست آن داهر حکیم نهی شدم لعبهای دیگر را از قاپ و قرق لیسیر و ورق فرا گرفتم چنانچه در فن خود را در علم قمار قاضی میکردم بدان ای فرزند دعی انجا رسید لادان روی پیش گرفتم و صحبت برم نشت که هر معاش با هزار تدلیس بسخن میگذشت ازین گذشته مونس این دیو محرم ازیلا ببعد تو ای فرزند

قطعه است

با بدان کم نشین و صحبت بد / گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب باین عظمت را / ذره ابر ناپدید کند

و بدان در عقد کمی و فاتم ربک ورث فرصه و ایاکم

مجالسة السوء

نه انده من خوری و نه انده جو / ای دل زنی چنانکه در صحرا دد

همجلیس غیر چنین نه ی رد به بهی

تنها که به بیبی زهجا بسر شد | تو ای فرزند همان بهتر و چنین

خوشتر و خوبتر طاعت سلطان و بندگی یزدان هیچ اندیشه و پیشه دیگر اختیار نکنی اگرچه بهتری طلبی تعب تا بهتری قسمت چه سد اگر قدری نخواسته باید و بقدرت کاسته آمد خواهی بجز فقر روی آری هیچ کار به از قمار نیست بشرط دانائی در زیر نگارش این مختصر رساله و بگو مقاله راه در علم قمار نگاشته و مقامرین را یادگار گذاشته ام بنظر عبرت و بصر حرمت در نگر تا بدانی این شغل پست پایه را من تا به راه قوت خرد و دقت نظر چگونه بپایه رسانده ام

فرد

وصد عاقل دراو حیران بماند	که این مجموعه را بیک مقصد به

ونه لعب بچه هم و مرتب ساختم	فرد
مبادا گذاری تو پا کج بلا	دو در زیر هر نقش پای اش جان

نه

نام این کتاب را بزبان اهل فن قمارخانه نهاده ام رباعی است

در این قمارخانه هر آنکس ره بکریست	اگه شود و رسم و فنش قمار چیست
با هیچکس بباز قمار ای پسر بحساب	بشناس ازرخ نه رحم قمار کیست

در بیان واضع و در پیدا شدن شطرنج است و نرد و فواید آنها

بدان ای فرزند بازی شطرنج ذهن را صافی کند و بر ذکاوت بیفزاید عقل را قوت دهد شافعی که از علمای سنت است لعب شطرنج را مباح دانسته گاه گاهی خود نگاه میکرد با ارباب فن می آموخت ای فرزند اغلب از ملوک و پادشاهان بزرگ و حکما و ادبا و شعرا بشطرنج باختن مایل و راغب هستند از جمله خسرو پرویز بسیار شطرنج میل داشته چنانکه پس از استماع آلات طرب کمیف و اربد با این لعب بپردازند داشته اند شبی از شبها در بزم شراب و بساط نشاط چنان از خمر و قمر زده

و فرح روی دست داده است و بیهوش بیفتاد نظامی فرموده

قمار دعا می بهست کشته	ازین ره شاه خسرو مست گشته

چون نوبت بجمله آمد صلای عجب برداد هر یک از شطرنجیان سلاطین بدره
بدره زر در دامان نهادند یکی از ملوک سلطان طغانشاه سلجوقی بود
و شطرنج بازی خوش‌نشینی داشت تا حکیم ازرقی مشهورتر از آنکه
زبان خامه بتحریر آن بپردازد و این قصه چنان است حکایت
وقتی سلطان در بزم شراب با یکی از ندمای خود مشغول بازی
نرد سازی بود و بسته‌ای به یک حرکت اسب حریف را کش مات ساخت
ازرقی در حضور سلطان حاضر بود از قبیل سلطان این رباعی بر بدیهه

چیزی که ببرد بود سرافرازی تو	ور منتشر دشمن خوب بازی تو
دیدی که چو اسب خویش جولان دادم	معلوم ز تو کوکبات طنازی تو

ندیم در ساعت بمدح طغانشاه لب گشوده بعرض رسانید شعر

چنین نامد نه پر خسروان آثار	چنین گشتند بزرگان چه کرد باید کار

وقتی دیگر سلطان بازی نرد اشتغال داشت با ندیم دیگری در هنگام
بنشستن مهرها طغانشاه دو شش در درب خانه داشت کعبتین در دست
گرفت و بیفکند دو شش خواست اتفاقا برخلاف دو خال آمد شه بی تغیر
در طبع سلطان بهم رسیده که اذا تغیرت السلطان
تغیر الزمان ارکان دولت رنگ ملو زدند در آن مجلس بتر
حکیم ازرقی سبقت نمایند بود تغیر طغانشاه را شاهد کهه بر بدیهه
سروده **ازرقی**

گر شاه دو شش خواست و یک زخم فتاد	تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن نقش که کرد رای شاهنشه یاد	در خدمت شاه روی بر خاک نهاد

چون در طرف دیگر دو شش است سلطان از شنیدن این رباعی
انقباض بانبساط مبدل شد امر فرمود تا پنج مرتبه دهان ازرقی را

از جواهر الوان مملو ساختند و هر یکی دیگر را بجایزهٔ سلطانی سرافراز
ساخت ای فرزند امیر تیمور گورکانی نیز بشطرنج بازی بسیار
شوقی و رغبتی داشت اهل شطرنج را که نهایت مرغوب و مقبول بود دادی کلمات
آورده اند هارون الرشید با زبیده شطرنج میباخت پیوسته گرو بدلخواه
یکمرتبه هارون از زبیده شطرنج را برد چون زبیده طلعتی در روی

ماه تمام و تنی مانند سیم خام چنانکه شاعر گفته **شعر**

شاهدی دیدم بلای دانش و تاراج دین **بیت**

هیچکس دلبر بدان کشی و زیبائی ندید **بیت**

دیدمش می‌شست با ابریق سیمین خویش را **بیت**

در میان رکه زیر شاخ سرو شاخ چید **بیت**

لیک از اطراف دنبش سکه زنبه بود درم **بیت**

حبهٔ سیمش از اطراف بیرون می‌چکید **بیت**

هارون

هارون رابطهٔ این صفات پسندیده گفت دلخواه هم آنست که در اینجا
رقص کنی عریان بر بالای روی تا در وسط ... با تو مباشرت
کنم جعبهٔ خود را دیدم هر چه زبیده مجدد الحاح کرد بجائی نرسید ناچار
تن در داد هارون از کام دل طلب کرد مرتبهٔ ثانی در شطرنج
چون زبیده بخواست با هارون تلافی کند در مطبخ کنیزی
داشت بدشکل دیو سیما لب از خرطوم فیل آویخته تر دندانی
از دندانه قصر کسری ریخته تر پوزی چون شغال رنگی چون
زغال چشم تنگ دهان فراخ کون کوتاه چانه برجسته شکم
پلاسیده ناف آماسیده ساق کج قدمها معوج **شعر**

هر کس برخش نظر کند ی

از خشم بچشم خود کند ی

ایمن زبلای خویش دشیار

کز قید بقای اوست آسوده

چنان زشت که دیو لعنه دیدنش بر مبادی دل کشیدن گرفتی

کنیزی زبیده هارون گفت باید بلحاظ فرمائی این کنیز را بری

هارون آنچه مبالغه نمود زبیده در اصرار افزود ناچار رخت بر کمر

بسته کنیزک را نهاد و در آن جام نطفهٔ نحس مامون بسته شد

بدان ای فرزند مقامرین چهار قسمند اول پادشاهان و سلاطین

و امرا دوم دیگران هستند قسم سوم عقب عوام ناخوش دارند

بیهوده قمار کنند نه هرگز از قمار بهره برده اند نه صرفه خواهند

چنانکه بسیار از اعاظم سالها به بینوائی ساخته و لباس نبود

پوشیده با آنکه امر معاش بخوبی میگذشت شعر

منجوش بدل انده روزگار	ببین بچه خرم زلفظ قمار

تا آخر آنچه داشت و نداشت ببرد باخت از قواعد بازی نرد

چیزی را آموخته بعد این است در ورزش اهل درب خانه

حریف را بگرفت و بگفت این خانه من است شعر

هر که دیدم ز عشقش کم شکا	که خدای خانه محکم شکا

تو زنهار ای فرزند در ورزش اول دو کعبتین پا محکم دار

خانهٔ حریف را بگیری و اگر چنین کنی مقامرین گوینده

الولد الجموش یشبه بالجموش شنیدم یاران

آگاه عهد را شکست حرص تمام بازی نرد بیوطلاری

تخته باز از روی آگاهیانه عکرشش راه در مقامری

حیله باز و مخترع کعبتین بعد لباسهای اسرائیت با جمع

قلیل شهور نمود با دستار طرار مقامر در سرای آن

امیر نرد باز رشتافتند مهره ورش را یافتند و گاهی بر سم صحبت

میتیج درند بزبان میرانند ناصر خسرو

چنین همه روی تخته نهادیم ما	گاهی جمعیم و گاه فدیم ما
سرگشته چرخ لاجوردیم ما	آخر بردیم و در نوردیم ما

گاهی از هم بطور معما استفسار میکنند و بعضی میخواستند **لغز**

دیدم دو تن روان بمیان دو قافله	سرهایشان برهنه و در خانه پا به آبله
نه قافله روان شد با چکمه آن دو تن	نه آن دو تن روان شد با چکمه قافله

آخر صحبت بازی شطرنج و آس ناس کشید آن مقامر حریف گفتار
نمود زر نشان استماع نکرد بی اختیار چاکر خود را گفت تخته را
بیاور پادر تا با احمد قلیخان مشغول شوم تا وقت نهار شود
در ساعت تخته را نهاده مهره ها را چیده او آوای الحریف بالحریف
بفلک رسانید احمد قلیخان مشغول شد با متانت تمام در کنار
نرد نشسته بازی نشسته نقش را نهاد تا کار با افکندن طاس
و کشیدن داد انجامید آن روز مقامرین عیار حرفه
بازی باختند باصطلاح میراخور نمره اش دلنفذ رفته رفته
تا بنگاه آن جو ختنه هر خطری از دو بهر تا گرو زر دادو

تخته رسیده بود در برچیدن مهره ها و مهره ها در خانه خان
عکس ششش و احمد قلیخان ماش نهاده بود و مهره در شش خانه
آن امیر دست بیستین در دست احمد قلیخان بود که افکنده ششش باید
بازی را ببرد آن امیر حلو طاس عکس را گرفت افکنده ششش
بود تا پنج مرتبه عاقبت متغیر شد تا که جلد طاس را خواهی گرفت
و اگر صد بار بیفکنم بجز ششش چیزی نخواهد آمد منجلی قدرت را
تماشا کن نگاه کن در صحن طاق طاس را افکنده ششش بود
طاس طاق انداخت ششش بود در میان حیاط انداخت
نگاه کردند ششش بود بنگاه بخنده

شعر

طاس فلم تا چند گیری ای حریف خویش پیش	تا بکی بشش و پنج زنی تا چون اندر طمش
چشم خود را خوب بگشا تا که بشناسی مرا	این نیم عکس ششش انک شش بنک ششش

چون آن گرو بزرگ دلسوخته تاب جنبه مقامر نبود و حریف عمل خود را

شناخت آنچه مایه فکر داشت بکسر بریخت و از مهره نرد بساخت

ای فرزند طالعان بازی تخته نرد بسیارند یا عشر نشسته بود

شنیدی که یکی سالها شغل چندرات در طاس جونه سال

اختراع کرد در افکندن بکره یا ده نقش کردی آنکه

شاعر گوید **قطعه است**

شغل چندر در نهر طرفه کار است	و از فرزنه زرقش رشید شیطان کاست
در گونه طاس همی داشت بهر منقت بری	وی فکنه ببازی چنانکه خود میخواست
چو در قمار رتبه وی آشنهب میگ	قلم کشیده بخیه رلقب شش چه راست

بدان ای فرزند شطرنج از مخترعات صص این و اهر حکیم بهدو هندوستانی

بصه تخته با در طلحند و کرساخت و وضع کرد نکته بسفر جب بارایان

فرستاد تا از نوشیروان تا امر کند دانایان این شطرنج را

بازند و از وضع حرکات او بگوید ابوذرجمهر در آن وقت

سرآمد

سرآمد دانایان بود یک روز در آلات و ادوات شطرنج تامل

کرده روز دیگر با فرشته سای هندی بباخت وی را شاه مات

کرد آفرین از انوشیروان بدید آنگاه بخلوت رفته نرد را

پرداخت آنچه بر اولان رای دابشلیم هند نهند بجهه اگر توانسته بازند

خبر نتوانسته ولی ای فرزند مخترع نرد اردشیر بهمن است چنانکه

در تاریخ عرب نرد را نردشیر نوشته اند و این معنی بنا بر

در نرد در احادیث دلالت براین میکند من لعب بالنردشیر

فکانما غمس یده فی الخنزیر در عرب جوانی

اردشیر نام را دید ببازی نرد مشغول گفت الاردشیر

والنردشیر بلس المولى و بلس العبیر پس معلوم شد

ابوذرجمهر تصرفات چند در نرد نموده است و شرح آن طولانی است

همین قدر بدان ای فرزند حکما برای لهو لعب این اختراعات

بجمع نداده اند که طلب حکمتی یادگار گذشته تا همان حکایتش را
برای تو نگاریم

حکایت

روزی یکی از ملکزادگان راه گذار از وثاق خواجه سرای سیاه
افتاد که دربازی نو چهارتخته داشت از وی آن ملکزاده داشت
اعتنا بشان خود نکرد و بخواجه گفت

قطعه

ای خواجه واز شبهین رویت	هر چند که مشک است شب تاری
امروز از تو خواهش آن دارم	تا من زمهر رو بقا برآری
بگرفته سخت خاطرم از کرمات	خشم چرا نشد تو نگذاری
کاکای دنیا دیده کرم دیده	روزگار چشیده زبان خود با تملق

تمام روش هزار ده کرده حفظ نبایستان بگفت **جواب خواجه**

ای شاهزاده بد فاری	خاک تمای مایه اگر داری
باید قمار سادرم و دینار	تا یه نکار چهره دنیاری

دنیا رهور هم است گرت درجیب	در رتبه به زنان ملک دنیاری
سه قمار کیسه زر شاید	گرنیست زر چه بود ده دیناری

ز شنیدن گوش خواجه به بولی رگ حمیت ملکزاده بحرکت آمده
به ثبت مروارید وار سلا انگشتر الماس ازجیب بدر آورده به نقد
خواجه بر زمین نهاد و بملامت خواجه زبان گشوده جواب داد

شعر

ای روزگار تیره بی غایه	تا من مگو ازین سخنان باری
گردت خود بجیب کنم پیم	قارون بود چو بنده بازاری
هر ساعت یک بغیب دارم	هم چه زنت به زنگاری
قوری نقره وکمر الماس	تا با گدایان و به سرداری
اسب طلا برید نداده شاه	زنگ کن بر رو برش بخریداری
وکمه مرصع است یراق او	از زر جعفری وز مرواری
زنها کرد هرکه بخواب است	په چانکانس است و دل افگاری

اینک بیارند و اندازیم	همه لطایف از ره بیکاری

القصه بی وجه نقد مشغول بازی نو شدند انگشتر و نیمه ثبت حوالا
ملکزاده بخواجه باخت خبر بکمگران دیار رسید فتنها برخاست و شهان
خواجه و پادشاهزاده افسانه خاص و عام شد چنانکه حکایت میر سقاق
داستان مشهور آفاق است **حکایت**
یکی از عمده نظرگاهها مشهور بمیر سقاق بسرای ایلان عم ناخوش داشت
ملک کیقباد برسم دیدن رفت در بین سخن و صحبت های ملاعبت
از سلا استیناس گفتار از گنجفه و آس بیان آمد کیقباد اصرار
کرد بمیر سقاق تا وقت نهار چند دست آس بجهت مشغولی بازی
کنیم چون رفیقان ما به وقلا اسراع بمیر سقاق نیمه نقص بجهت
صفت بی حریف شدند عذر نامه بازی نشستند تا نهار خورده نکشید
پانصد اشرفی از عمت بغیر ولی پانصد دیگر باقی دیده زکار بصر

شام ترتیب دادند آن شب را نیز تا وقت سحر پانصد اشرفی دیگر را
از عمت بغیر خواسته برخاسته غربیت گفت خود خانه کیقباد در
دامن میر سقاق آویخت که ساعت دیگر تا صبح ما با هم خلوت ناداریت اشرفی
دیگر ذخیره دارم رفته بیاورم تا وقت طلوع بازی بسر بریم قمار
عجوبهای حریص از انجام کار هیچ اندیشه نکرده عزم رحلت ان
باقامت منزل کعبه نشستند کیقباد برخاست از هر دوان باز رو شتافت
کنیزان و غلامان سلاح برنگو نمود جمع کرده ماجرا بیان نمود و اظهار کرد
اگر بجز خودسالی پسر ستانم تا دوام العمر چون او مفلس خواهم ماند از رفقای
میر سقاق هم طلبه دارم و از دلیری هر یک چو شیری هستند یک مرتبه
همه نیا ساییان بکنند **حکایت سپاهیان است**

حالیا از تخت داران پیش ای شهریار	روز ایشان را چه روی خویش بنماییم یار

این گفته دیگر ببیان مطلع دیده که با هنرم هم برخاسته یکی نیزه بر کف گرفته

یکی دیگر را چون سپر در پش کشیده یا دبه روغن را ترکش وار بر میان
بست یا مجمعه آش خوری را مانند عمود بر کتف نهاد یکی پلاس سیاه را
بیدق هارون خواند یا چه بلغ را سنجق سیمغر ساخت یا
طاس را به دل خود زبر نهاد دیگری غربال را برگ زره در بر
کرد یکی سیخ کباب بدست دیگری سیخ طباخ یا سبد در پیش
دیگری ماشه چاطیب یا کفگیر قابه دیگری کمن و تهاته چنین پای
با چنان سلاحی ناگاه از اندرون به بیرون تاختند و ده قدم خبر
داد که بر سر لخوبه تابعه به همه کنیزان فرمانده و بر غلامان
رخلیح بیع درقب سپاه استاد میمنه را بغیر داد میسره را بقنبر
قلیچ را فرمود که طبیخ را خبه اول سعیه را طلایه لشکر ساخت
مسعود را قاید عسکر سرداری را مقصود داد سالاری را محمود
سلجوق یخنی اسبیوی بدست مزروق پرق سیون شتقار لشکر داد از

بحال

ملغار سپه سالار فیروز ناظم حشم کبیر بهروز دارای علم کلیچه
گلندام و گلبدن را بقلیچ سپرد بنفشه و نرگس و نسترن را
بطنیج کفتار و گل صبا و گل سارا بغیر و لو ریحانه یا سمین و
منیمیران را بقنبر فضه و فیروزه و عنبران را مقصود داد تا
سلیمه و صباح انجیر و زعفران را محمود شامه و شیرین و شکر را
سلجوق بخشید و ماه و جهان آرا و گل بهار را مرزوق ابن لشکر
کیقباد نهادار چون قیر و قار بجوش و خروش آمدند

رجوز کنیزان است

چنین گفت فیروزه با خیزران ... در فرود داله کرم آسمان
به شمشیر چنان نیم سوزن زنم ... دو پاطیب گونش بهم بشکنم
وزین روی سنقر سلجوق گفت ... دو امروز گوی نام نهفت
سپر بر نهم خود از کفش حکیک ... کنم روز بر خواجه چون گون و ...

بخواند سنقر حلوا زکیدان … اگر تر سم امروز چون نیکبان

بکفکیر جستم که تا عید و … که کرددگره گوز بر گرد نان او

کمند ام کفت ار کشم نقاب … کنم تیره رخشان زرج قرابه

زشهر حبش آن دلاور زنم … دهیکه نشسته نقطات تاری تنم

چو از بند شلوار سازم کمند … سر شاخ زبه غاله آرم به بند

کنم رهو نیست دکون چپاده … منی جاری از آن دانه ...

بسم چهره کشا در از بوی … کمبه وکسی ارکند بو کوی

زهم باز چون آر کیسو کنم … چو کنند دهی بهر به بو کنم

سپس زعفران خوز بمبوه … چنین کفت با آن لبان درشت

دجاه ابن دنبه چرب خویش … بنخق انگا لاکنم چرب خویش

بابین دبه جنه ان تهور کنم … وچنین دبه صد خایه لا نغز کنم

ولعروز کشا یک چنق و یق … بدید ار سازم وصد راق زنق

یا سیخ کیرم بکف کرم کرم … لسقاق سازم فرود نرم نرم

سلبه بکشا ودرکار ساز … تا بزنم یک امروز زچلپاسه دار

کبابی کدازم وزان نفوس … وزین خانه پردن بدیک خوس

سیاهان باین بیت واجماع … دبدند پردن لب تلوع

مانند ونخاب جروشه وسیرم نیم نوشته بکیرا شکسته یا بلا
بهلو یا سلاوث یا بلا باز جون سقا برین قوه ستیر نذ ... شده
رو کریز کداخته سقاق سلاسی کفته

شعر

بکریز بهنکام وسکام کریز است … رو در غم جان باش وجان سخت عزیز است

جان است نه کوشت وآسانش نوان داد … بشناس وآسان چه دشوار چه چیز است

شعر

ای فرزند هر کاه حالت نهاکرا بخواهی

یکی را چنین نشسته زلباس … یکی را کفن کشته بر تن پلاس

دنیس خانه چو دیک یا طبیت … زمین سیمچو چو ابا سیب شده

چو سرنای کسی طاسهای گون	زبس بلا سرگشت حیرت بگون
عیان دسته نادن اندر مصاف	چو کیری بدون آمده از غلاف
سپاهان زهر گوشه در تیر و تیز	گروه مقامر رخ اندر گریز
لب رجانه هریک از چوب و شت	چو پوز خر و خایه بغز درشت

دره	رفیقان سقاق نالان ولار بجستند ازان عرصه کیرداک	الف

ای فرزند هر قماری بلا این هنگامه در پیاست خاصه یالی
را انجبه تو باید مقامر ترک جان واب بگوید حکیم سنائی
استاد حکیم سنائی هر دو بلا گونش گفته است مضمون لا

قطعه

تجمعوا بین الاخشین مذمت منه

چیست چیست ثوری شراب شدن	اولش شر و آخر آب شدن

وحکیم انوری بجنبه مشغول شدن در ستان حکمت در صحف در جه

زمانه شعر و کاهی نرد و شطرنج	وحظ رابجو زنح السلالی

پس هان بهتر مقامر بلا واز حریف شود و دهد اندکی قناعت
کند تا چون رفیقان مبتلای ازدنگ بیشبان نشود و مورچه
لنگ بلا مقامر کارند چنانکه منصور منطقی در حق خود گفته شعر

یک موی ندیدم از حارنقش	اگر روز و فند موی را باش نه
آن موی سخت همی کشیده م	چنین مور و دانه کشه بکانه
تا بموی شبانه شدم پدر گفت	منصور کدام است ازین دو کانه

حکایت

وقتی زنبوری موری را دید که بهزار جان کندن دانه را بخانه
می برد تا مور زنبور گفت این چه مشقت است بر خویشتن روا
داشته واین چه ندنی است و چیزی که را بکند و چنین ترکان خطا
بیان پیغام بسته بر مرکب هوا سوارم از هرچه میخواهم میخورم هر جا

ی پسندم می‌شنیم این گفت پرواز که بر قاره قصابان ر
لانه کوسفندی زنبوری نشست گوشت کارد دردش داشت
زنبور را بگفتند مور برسید پای زنبور را گرفته می‌کشید
زنبور هنوز رمقی داشت گفت تو کیستی دعا گوی پیری جواب داد
من همان مورم ولی اکنون از ضعیف معذور کسیکه هر جا چو
خلق نشینه انکه بدنش هیچ نخلد باری اگر در گوش گزهنش
قار ای فرزند این قطعه ذره نقا سقامرین سلا کفاف است

قطعه

رقم سحری قمارخانه	دیدم نظری در آن میانه
دیدم دو رکوب نشسته و میانش	جمعی نه حلقه عارزانه
که کنجفه که ترم کهی آس	که چار بجول و که سه دانه
شطرنج و چهار مهره و پیان	گسترده به بمیس زمانه

کاهی به پیش کهی صبح آم	سرباز و سوار و توپخانه
در دل وسته بند شنقف	مانند فروش تا جلانه
نه فحش و کلک نه زور و حاش	نه صحبت پیچ و دل نوانه
یکی رند قبایش رفته در چیز	یک گوشه گرفته آشیانه
په سیدم رزاو قبا کلاهت	دستوش بر فت با فقانه
کفتا ز هلاز بر یکمنه	قبانه و چیز کرد درانه
خلقی تو ای ذنب آیم	کن ترک قمار در زمانه
فتوای بجول کج نشسته	از ذره بپوش لوطیانه

در بیان واضع قاپ است

ای فرزند چون از بجول سخن راندیم بازی بجول را
و قاپ گویند بیان نگاریم **ای فرزند**
بدانکه بجول استخوانی است مربع مستطیل و در پای چهارپایان

بهم رسد یکروی آن محدب و برجسته که بُک گوینه زودی گری
مقعر و فرورفته و یک خواسته واضع قاپ بازی طلخک
طرخان سلطان محمود بوده است چنانکه شاعری در مدحت
ممدوح خود گفته است شعر

تو در مکارم و اخلاق و نصب نادره	چنانکه دلقک اندر بجول و لعب سرقاپ

بیا رسی بجول نام هه بز که ینک ای فرزند ای این قمار شعر

کپنکد پوشکان میدانی	جمع در حالت پریشانی

و در حقیقت عمده قماربازان دزدیده خانواده ان براندازان
است نه بعضی قلیان فروش و بقال دار معارند و برخی
خاکروب سرای سقار ابری کسنکچی بابقار اغنی عزب
قاطرچی بیعار رحمت که حلیمی و کیسه تکیه اند که دلشه
به دل آلو فروش و حلوائی در رعوان حاشیه نشین میدان

درباختن

درباختن به خانمان و بیلان هرگاه کودک پدر مرده
مادر شوی کرده با هوس قمار بر سر افتد بااین زمره
یار گردد بالکلیک حریف قمار شود کپنکی بر پشت لنگه و کنکاشه مثبت

شعر

کپنکی با حلیب خرتوام	و کلک با کلوخ کون عم

تا نوای پیر این هنر به نیم بالشتی از آتش گیرش
بهرای نام و نشان و لباس و سامان بعضی بالاتر باز نام

ممّلی کور	علی شور	باقر پیچون
قنبل پای تون	حسن جتی	محسن احتی
یعقوب ننه زهرا		یوسف پاشنه طلا
ولی علتی	رجب جلتی	نقی بنکی
قلی اردلی	فغفور زهتاب	منصور قصاب
لتی سهوش	عباسقلی کم فروش	

داود عبد الغفار سلیمان وقایع نگار

مهراس طباخ علی جمعه سلاخ

چاچول گیلانی ابل سمنانی

کریم پولاد میرزای خداداد

هادی ارغن سه پلشتی درشتی

جیز کرپا خشتی ای فرزند اگر بخواهم اسامی تمامی

مفاخرین این دیار را در شمار آرم و بگذارم الحدیث

یطول شعر موش و بقر و پلنگ و خرگوش شمار

الهیئة و وضع الابنیه اگر قحب باران بتنگ آید نقصان

اعضا و قصور هیولای معروف و بعیبهای نهانی موصوف اند

حکم جف القلم بما هو کائن در ظاهر باطن اینان

جاری است نقصان الظاهر عنوان الباطن بصورت

و بعضی در سراپای وجود همه سادی همه از شعبه یکانه با شر و شور بهمانند

نقصان آمده اند بحکم مناسبت نقصان اعضا اگر بعضی شش انگشت بعضی ...

شعر

بر پشته یکی را سر کج دیگری را پا رشت

از هیولای خود همه خجلند	تا سر لنگ تا پا کجلند

چشم دریده بینی کشیده لب شکافته بره داغ کافه شرکان

ریشه عنقی او یکی را صورت مکدر دیگری را خاطر مکدر

تن در جرب و سر کچل و صورت چو	گوئیده بستند تا ر بحر ولید

قطعه

وضع ظاهر منکر قدرت حق را	در آفرینش مخلوق صد لطیفه بود
بسی شنیده ام و دیده ام امیر یا	هزار دنیار ز ارباب دشته وظیفه بود
وقت قمر چو باز بکید وسه درم	برای جنت راین طاس قطیفه بود
ولی گنجی عور چشم چخوری	هزار در هشتی اندر شکاف نیفه بود

بدانکه در بر این فرقه سیم و زر بقمار	زنند قاپ چو بر خشت هیچو بچه

بدان ای فرزند این مقامرین با این صفات در گذاشتم در رسیدن بمیخانه لباسی نو نرستند برد و پوشند در و نوشند اگر بر سر کلاه گذارند در پا کفش ندارند گریبان او گشوده نبد قبا گسسته لباسشان عنب بی آستین و دامان است پیراهنشان منحصر بهمان چاک گریبان در هوای سرد و استیلای برف یک کهنه شولانی شادند

شعر

صورت تبان تا چه جدا	ذات چو پیراهن بی آستی

باهمه عریانی و لختی نجد عادتشان همه می و راستی مگر در پوسیدن لباس نصب کوشیدن زه گریبان از چاک دامان ندانند سر آستین کناره جیب شمارند بارها نصب گوی پای مشاهده‌ام از روسای آنها خواسته زیر جامه پوشند

تا چه از سر ازار و سجاف از بند شلوار تمیز ندادند کمیر در تابستان عورند از پوشیدن پیراهن بهجر چانکه وقتی ولی ازدکنا پاچه لخت شلاتی خویش را بخواندن این شعر میداد و معارضین را می گفت

شعر

چند خواهی پیرهن از بهر تن	تن رها کن تا نخواهی پیرهن
ای کلاهور جامه عوری بپوش	کز بدن داری وزه در تن
آن چنان وارسته شو کز بعد مرگ	مجرات را نیاید از کفن

مقصد کبوتر بازی بد غلسازی مشهور هکذا مشتاقی در کعبه کند در نظر بت چاق تنگ در سر خود انداخته پیراهن ازخون رنگین ساخته در جواب ولی ازدکنا این شعر را بخواند

شعر

عریانی تن خوش است ولی زیر کرات	جیب دریده دامن در خون کشیده

ولی با تحریک پدلی تا مقصد را جواب دهد بیکار که ته ادقد

بهند در كمال ملايمت در كفتار بر فشانند اين فرزندرا بخواند

هست چپ پاك وصمى پوشش | كهنه نشد جامۀ عريانيم

مدان اى فرزند اين سقارين كهنه مطبوخات بازار سر
خوش آمد اكر اتفاق قضاى دير اوند نى چشنه واعتناى كسننه

اكيروه ارچه بصورت همه بى پا و سرند | ليك مقبول بر دنيا اهل نظرند
پاكبازان جهان ند وهمه ملك جهان | كركى عرضه بايشان بسك چو نخرند
همه وارسته فرو بسته هم از نعمت كانى | زانكه از نعمت نازو جهان بى خبرند
خر خرقه پوش وكفن دوش و برهنه پيشند | هيچ اندوه لباس وغم حلقه نخورند
شيره چنكال بهار و ببين شور بلال | بهتر از مائده و مرغ ننم شكرند
كرچه در سير نشان هر سحر با نظرات | اين هنر بس وسك از سر عالم كذرند
چون شود نان بر بر قاب و سر و تن | رغبو اندشيه نيارند چوا در بدرند

اى فرزند ترتيب ونوبتهاى غذا وقت خلفا آن در شام

وبهار

الغذا

وبهار وعصرانه براى تو بنكارم

سرجوش هليم | ماماچهم چهم | بسبلبو | جقربقو | جويج | كويج
از كيك زاق | ترپانيت قيماق | بلكاش | مقشرباش | سيراو
كله پاچه كاو | الونجا سلا | حوزى حلوا | بلبلو | چيتى كابا
زالالالك | حلواى آلومالك | باقرساق | باسلق | ملايه وعراق
صابونه | كا زروقى | شور بلال | شيره چنكال | نشاموريى رشته
كنه مربته | شاهدانه | هزارخانه | كفى | هسته آلوبالوى آقى
كيپاى بى روانه | فرنى اسعيب ميدانى | بعضى از غذاها شان در بدنام
وغير ماكول بچه كفتم نام نجم همه اين غذاها خوردنش وقت معين
داده | بامداد ان كلى صلاق بنيه وتر ديه بسبلبو خورند نفعك بطلى
جقربقو صرف كسند عصر حوزى حلوا تنقلت شى سرحاملها الونجا سلا
نوشند | تحبيب معشوق را زالزالك ورچيه ريزند هديه بجهرهان

مقامر حیلاتی ابو مالک فرستند جهیز کلان را بکنده بر پشته و شاهد نو
یابو عاید بجای شاه تره چپتی کاپا و هر از رخانه و نخیره سازند چنانچه
یکی از مقامرین برای معشوق خود این رباعی را نوشته و وعده اش
کرد

شعر

امشب اگر آمدی بر من ای دُرّ یتیم
زیرت فکنم پلاس و بر رود جاجیم
آماده مهیا ام [illegible] شب چره است
صابونی و رزآلک و ماما چیم

مقامر دیگر طلب حریف خود این رباعی را در تار

شعر

ای دوست بیا بط شرابی داریم
هم حقه تنقل و هم کبابی داریم
از جام و دوپت رخت خوابی داریم
و بستنگ اگر شوی سه قاپ داریم

ای فرزند نیرنگات مقامرین خصوص قاپ بازان فراوان است
از جمله این نیرنگ است حکایت صادق ابن اسد است
و رندی است قلاش سرحلقه اجامره و اوباش وقتی از سه قاپ

پاک باخته کیسه بپرداخته بلکه خانه چون مسجد ساخته از نمد و گلیم و
و جاجیم و دیگ و پاتیل هرچه داشت بقمار رفته شعر

غیر او در خانه اش چیزی نماند
هم نماندی گر بکار آمدی
حریفانش از قمارخانه راندند
از تهی دستی ولا بابازی نخواندند

بعضی از جبیرگران مطالبه وجه تکفیر صادق داله و متحیر و مات
مبهوت هر دم با خود ممهمه و زمزمه ملیح و بمناسبت میخواند شعر

نه در مسجد گذارندم که رندی
نه در میخانه کین خمار خام است
میان مسجد و میخانه راهی است
جهیز دارا ن من آنکه کدام است

متفکر بود تا چه کوک و کلک زند تا به یک آن جواب جهیزا
بدهد که تازه از کلیش آرزو در قمار به چنین کیر تبه
دیگر رصد در قمارخانه بنشسته بعد از تاس زدن ریکا ریخته
دیگر تا برانگیخت خانه اش بنده و عمرو عاشقش شرمنده

بر حوالت یل کوتاه پا رات کرپان بدرید صورت تجربه

خاک رکاه رفرق بپاشید باخون شوریده وموی ژولیده

بطرف بازار سمساران بدوید هر سمت نگاهی میکرد هردم

آهی میکشید چنانکه گفتی ازگریه چشمش چشمه میزاب است وازنـ

ناله آتش را حدت تیزاب ناگاه یکی از آشنایان سمسار صادق آرا

بدید بگفت

شعر

چه شد در ورق گل گلاب بیریزی	ستاره هرچه بر آفتاب بیریزی

تا که بهای های گریه کنون ها سمسار را کردش که

مادرم دیشب بی موجب وسبب بمرگ مفاجا تبدیل جا کرده

از جهان درگذشته واز قید هستی رسته نه کفن هست نه گور

نه تابوت وجهت تجهیز متحیرم یکباره دگر بیکاره

دخویشم بتعزیت آئید جمعه را در میان بپسندند تقوان

چه عذر آرم **شعر** مباد کارگسر زنگونه مکش	گذارین ماجرا باری است ... حقش دارم بحقوق سابقه

دلی وغمخواری بابن مصیبتم فرو مگذاری وبحال پریشانم ازـ

مهر رحمت آری سمسار مور بود معتبر زنامه میش نشینند ازـ

بث تره وبرگ دغیرها دردکانش موجود ازدر جوانمردی

درآمد چشم ازمنفعت کرورزه دکان پوشیده گفت ای صادق

دعلا یار موافق هستی هرچه مکن مدار پاری ازرنگ برآر

انکه همه اسباب مصیبت مادرت را مهیا میکنیم **شعر**

شاد باش دخرم وخندان زحق	آن کنم باتو که باقی درچمن

نقد این بث تره بگذار یا رضا بکجور را درعوار واین ده

اشرفی را بگیر وبالا خانه بسیار تام رفته بقیب ودکـ

حک وجدال تدارک عماری وخوانچه وتهیه حلوا خوان ...

وحفار وغسال وقبر زمین سنگ وخواننده تلقین چوب جریده تین
وحافظ وقاری معوذتین وهمه عمله موتا را از عقب بارم
وبتشییع جنازه مرحومه بکرامی صادق فی الفور یک از چشم پاک
کرده شکر سمار را بجای آورده اولا بعد از دفن میت
مخارجت رانبه که تا زنده باشم ترا پرستنده که خصم کهو باشد
ووجه را گرفت بطرف قمارخانه تاخت سامان قاپ بازی را
از نو ساخت پیچ تا سمار همه اسباب را آنچه که باخود به
وعماری بطرف خانه صادق روان شد وصادق در خار
خانه مشغول کشیدن کنجه وا کندن قاب بعد سمار
شتاب ستام درگو آمدن جاب یکدیگر شان محض به
کتابه صادق یکایک ایشان را باخت سمار که حفار وغسل را
با حیت بهیئت اجتماع بدر خانه صادق رسید حلقه را

بکوبید برادران صادق از خانه بیرون دویدند هرچند حادثه
می پرسیدند سمار ایشان تسلیت وتعزیت میداد وحیف از آن
مادر آن خوب ودلبر باکشیدی حالا بیان صادق این اشداش
هریک دو قرایش داشتند حکم کرد بزنید سمار مهمی گوش بشنوید را
دوف بهم بیزند در این میان کنیزان وغلامان هم از خانه با
چوب وچماق بیرون شتافتند

شعر

در دست یکی چماق وچوبی		در دست دگر کلوخ کوبی

حمله آوردند بسمار وعمله موتا تون تون درگرفت مانند زنبوران
خشم آلوده بر آویختند چماق بر پشت وپهلوی بیچارگان کوفتند
تابوت وعماری را شکستند جلوخوانها وعلمها را خورد شکستند باقی
دیگر از جمله حفار وغسال وقاری از آن مهلکه بدر رفتند
در کوچه دیگر دو تا هم از رنگ خون شده نه کفن اجرت برد

سمسار او آویختند آن روی نقره را ریختند سبب این فعل تو چه

باید از عهده دیه جرمانه بر آئی گروهی از تماشائیان گردشان

حلقه زده بود ناگاه یکی از ایشان بسمسار برسید سبب پرسید

بیچاره با حالت پریشان گفت شنیده‌ام حکایت قاضی بلخ را

من شنیده‌ام ز قاضی در بلخ	حکم بر غیر عدل بنمودی
سکه‌ی دیگ شاه کوچک را ساخت	او علامت نبرد کردی و
ناگهان نقدشان کلانتر شد	برسید و نظاره همی
لب خود برگشود ای سمسار	اجر نقد را نباید چو
اجرت دعوی این گرد بتوان	در آور ز جیب آنک زد

بدان ای فرزند در قمار بازی این بدبازی را هم زنهار پیرامون

مگرد

تفصیل شیوه باختن بازی ترم تو

ناصر الملک محمود خان همدانی از طرف دولت علیه به سفارت

روس رفت بعد از مراجعت منصب جنرالی یافت بایلان

آمده از جمله قواعد بازی ترم تو را ای فرزند وقتی در

شکارگاه جاجرود خوانسالاری همایونی یک نفر دیگر از

معتمدان درگاه پانصد اشرفی به بازی ترم در حالت

بباخت خبر با اعلیحضرت رسید از وضع و طریق ترم تو

و نقش نقش باخت از خوانسالار سئوال فرمود بطور

شایسته در نشنوده آگاه نبود نتوانست بعرض حضور

رساند این چاکر دربار همایون شاهی که در رکاب نیز در آن

شکارگاه بود میرزای شیرازی همه مصاحبت

با هم داشت و سرآمد شعرای عهد خود بود اظهار داشته

قواعد این بازی را برشته نظم درآورد تا اثری از شاعری

وی بظهور رسد و بعدی شنیدن آن قواعد از علم این بازی

دگر باید اطاعت کرد بر بیه سرو **در صفت [illegible]**

اندیشه مبتلای رنج قمار / چند باشی با فن بکار

علم شطرنج پیشه حکمات / بازی اوطراقیه [illegible]

چون نهد آید طاس است / [illegible] تو از [illegible] بوسواس است

بازی آشناس گرچه نکوست / [illegible] ونقش بابه اوست

گفته بازیست کار پلید / کس از او در خانه خیر ندید

سوخت بازیست کار بلهوس / کرده با چند ملق [illegible]

غایب بازیست چنگ ای هشیار / شغل او باش برزن بازار

هرز بازی وطاق وجفت ایرد / عادت کودک است از آن برگو

پند من بشنو از تو هوش است / [illegible] چون [illegible] است

هم مهارت قوادیت بحساب / [illegible] نو بحساب

پیش از این چند گاه از ایران / [illegible] سفیری [illegible] روس روان

هم خو بند وهم زبان آور / پیشگر آراسته بجله هنر

در تکوی سرشته او روان / حاذق وخوش وخوب سخن

نام آن فرخجسته پی محمود / [illegible] خود بستود

الغرض آن سفیر دانشمند / [illegible] او [illegible]

آنچه رسم سفارت است بدو / رفت انجام داد و برگردید

بهر هر صنف خلق خود [illegible] / تحفه آورد آن سفیر سترگ

در نکوی [illegible] دیار / نیز آورد تحفه آن هشیار

بازی دلپذیر دشمن / [illegible] لطافت آنش حلاوت این سخن

لیک این بازی خوش نیکو / شد بلفظ عوام ترم تو

شرح این طرفه بازی ای گر خو / بشنو از من اگر طلب کرد

نقش این بازی نکوسه راه است / [illegible] با جها و جار رده است

بهتر از جا رده است نقش جهار / [illegible] در [illegible] است [illegible]

چار ده میر دارد این بازیست | هر که آگه نه خسبدی او لات

سی و یک سالترم نقره باشد | ور بود ده چو شهدش باشد

خال از سی و یک چو افزون شد | سوخت گو حریف دلخون شد

بهترین نقش صورت دلهاست | ور بود ده ازو نکوتر هاست

زانکه تک خال سالها چو درها نشد | که یکی گاه یازده خواهد نشد

خال صورت ده است ده گو پیش | چو زند حریف چو از خویش

از صورت تا چهار ز نه شش هفت | مقبول است سوی بازی او رفت

پیش ازین حکم دشنه ده | محو با نقش باختن هه

من دهم شرح بازی تا | تا شوی آگه از ترم زودتا

ورنی از گنجفه پیا رکهنت | قسمتش کن ورق ورق بدرست

ور بود هر که دو ده تک خال | گو بخشنده او شود در حال

آنکه زیر ورق نشسته بزد | گر ورق سازند بد توپ بجو

آنکه زیر ورق نشسته بزد | گر ورق را ندیده توپ بزد

بعد قسمت کن نکو اندیشش | ده دهد یا رود به خویش

آنکه اهل ندیده بزده توپ | ده ورق چو دید کامده خوب

توپ دیگر بدو زند ناچار | هست بنگاه در ورق مختار

خال اگر هست چار رخواب کند | ورنه اندر ورق شتاب کند

خالت از چار رده چو کمتر شد | کارت از بهر بیم چون زر شد

ز معظم ورق نخواهد باز | تا که با چار رده شود انباز

چون شود چار رده زند یک توپ | پس ببخشید بحالت مطلوب

خال از چار رده چو آید پیش | هم ورق می نکاید از پیش

تا بپای ترم رسی ناچار | چون رسیدی بتوپ وهم مدار

گر نه پای ترم شدت حاصل | بازیت گشت انده که مشکل

در ورق خواستن مکن تو شتاب | چون رسیدی بسر بتوپ دگر آب

چون تو خسته ای ای حریص قمار | شو اگه حریف تو بیدار
با گمان دو ورق کرت نقد توپ | یقین دان بود نقشش خوب
یا زند توپ بر تو توپ با شمار | تا زمینه ان نواکند بدرا
فکر باید اندر که بعد سر | پس از آن توپ خصم سالو بگیر
گر ورق بر کشید و توپ نواخت | بچه از توپ اوه ظاهر باخت
سالها در رسم ترم نقد این است | کز مقامر سزای تحسین است
لیک اندر پی قمار مرو | زشت کاری است زنهار مرو
بعد این شعرها نصاب ترم | تا نشوی اگه از حساب ترم
هر که باز بد در قمار چنین | مسکینه آن سفیرسا نقرین
مشتری بر این طریقه قمار | در حد ساعت شده این اشعار

وله

کاش در حشر بیکد لجلاج
کیمه از آتش جهنم تاج

لطیف

ایغزرند بعد از نسر هان مشتری ان قواعد ترم را خوانده اند
شهیاری اشعار سا کنفور ها بونه رسانیده مولد صله وجایزه
ملوکانه شد همچنین همه مقرب الحضرت آن محض فلاکردش ترم
هر نسخه سا مبلغی گزاف خریداری نمود وگیا از آنان
بهمین وزن بحبه باز بهانه از پپ سیاه می کشند شعری

وله کمو این قطعه سا سروده لعنیا

اگری دروه منه چو پاره | گروه باشیاک داب پاره
کفت با قاسی خواجه | در عباس زچه می گوئی
ناز رنگ است دمعقت بازهد خف | سردمش کرم میغوز شتک
سر دوم من دمی و موی است | تنک ورنگ رنگ رنگ است
شام دیزی و شیچره روباس | عرق لخت وحانه پیناس
بزنم با تو گر شوی دلگیر | بازی پسیر و شیر خطو سه شیر

وله	نقلیس ارمن ازین استیناس گنجفه بهر آورم باد آس	ایضاً

بدان ای فرزند که رسم همه بازیها نهادت خاصه گنجفه بازی و تخم بازی از ملاعب قوم لوطات گویند عبد السلام شاعر عرب که یکی الحق موصوف بود به تخم بازی مهارت سخت داشته و این نوع بازیها در این بهار و نوروز فیروز اطفال خوب چهر با یکدیگر از راه محبت و مهر کنند چنانکه

یکی از شعرای طوس که طبع موزون داشته گفته

عید است و بهار آن نگار سر مست	چشمید اگر بیضه رنگینی هست
آن بیضهٔ رنگین دل خونین ما است	طفلیست به گشتن آنچه به دست

و شاعر دیگر نیز در صفت بهار و عید در این باب گفته است

دیدم پسری تخم بازی سر مست	چون در عقبش بیضه سخت بدست

او نه بسرم میزد و من بر سرش	القصه چنان بزدم که تا زرده نشست

شرف الدین علی یزدی که در فن معما مهارت کامل داشته است

به طرز لغز کلاب تخم مرغ این رباعی را سروده

آن حقه که در بند اثر و پیشه پر	گوی کنایت که دریا به وجود
خالی چو ببرش نشود علیحده	سازید لعب و از آن مانند بدر

چون سه دکان تخم مرغ ساده بدان از آنها پیش سستی و سختی

منتهی بنده شرف الدین **قطعه تخم بازی است** رمز پنهان کرده است

در باده عیدی آن لعبت حصاری	او روشه زنج ازی چون کوکب بهاری
بالا چو شاخ سروی عارض پر بدرو می	سر مست مجرا میبد چنین کبک کوهساری
او چنین خروس جنگی با مهلت هدر تک	چون مرغ رنگشته عشاق اوز خواری
در تخته کمان در خلیج خوبان	چون او بدید چشمی و دلبری داری
هر که در آوکنش اندر قطار عشاق	صد جا بهم شکستی چون تخم سبزواری

انفر رند دفتی ستری دانای طاس مشهور ایام است و تعقیب خاص
و عام بالتخم بابلان نکته شگرف پایان ساخت کنایه در عداوت

دله کردن اهل روزگار به سبب نصیحت المثل

و خصم اگرچه قوی پنجه در نبرد نشسته	همان به است سخن با ملاطفت گوید
شهای دشمنی ملق لعب نظیفه بچه	تا شکسته شود چون به دشمنی بوید

انفر رند گفته از فنجان بازی پایان نمایم تا از همه آگاه شوی نیست
فنجان بازی در شبهای زمستان قمار باز رکان زاده کان در نها
و آن چنان است ده دسته میشوند میشود رت هم با این لعب
چهار انز اول قهوه سینی حاضر و دوازده عدد فنجان قهوه خوری
و درونه و انگشتری در میان می نهند رنا مش را کل سکند زند
وقت بازی در زیر فنجانها مطبوع رکیه طرف مقابل نه بینند
پنهان میکننده و در آنجا حدث صایب و فراست بکار میخواهد و خلاف

مبه نهد بیت مجموعه انگشتر را پنهان کند با قهوه سینی و فنجانها
بر دون می آلفکر در این بین هر طرف بجد با یک سر با بر نقل
بیت حساب مجموعه را باید نگاه داشت ولی مجموعه بیت و یکم شب
یک نام و بیت دوم روز یک نام بیت و سیم مخصوص کلان است
و هر کس آن یک آخر را بگیرد همه را برده است چنانکه بعضی
زنان اثبات ملوک وقتی فنجان بازی میکنند دسته جوانان نیست
مجموعه را باشب یک و روز یک مختصر رسید یک آخر شام
شد دسته کامران مدفت طبع در یک آخر را اگر ده وزدند
چون قهوه سینی را در میان نهادند یک نفر از زنها خطاب

دله ب و کرد المثل

زان آتش و سرخ چمن مرجان است	آسایش خاطر است و قوت جان است
بدهی اگرم پیاله آب شفا	بنگ گویم که در این میان است

دست به یغما زد و زیر پیش انگشتر به جو بهشت پارسی را بگفت

دیگری از جواهر خواند کانش	در تحسینش این شعر را به سر گفت
ابیات چنین در معنی سفتی	چون غنچه ز روز شب گل شکفتی
صد گفته پوچ اگر چه از اول شب	سر زد ز تو لیک آخرش گل گفتی

القصه زمانی وقتی فروغی و یغما دو شاعر کهن تعبیر بازی نغز
چنانچه خسته و کرده سه دست پیش بر بابای بسته فروغی به یغما
باخت از آنجا دو سه کاسه جبه یغمایی در دادن های طفره میزد
و نسیه او آخر فروغی در دعوی اولویت بیک این رباعی را

دله طلب یغما فرستاد الحال

یغما و ملک نظم شه انشاهی	یکجا گفته مکو بیت زه نخواهی
ماهی و یکی اختی نسیه مهد	با جان عزیز ما بده یا ماهی

یغما چون رباعی را خواند این رباعی را جواب فرستاد

ز قهر تو اگر عرش شود خفیف	وز بندگیت فلک الهی خفیف
غرق ار کنیم بقلزم کام نهنگ	شک وز ره جنگ نهای خفیف

فروغی رباعی یغما را خوانده متغیرانه این رباعی را فرستاد

یغما اگرت بکینه حقی گیرم	جان تو بنقد رب آنی گیرم
گر حوصله زنم بقعر دریای عدم	وام ابکنم و نکاو چو ماهی گیرم

یغما مرتبه دوم در جواب فروغی این رباعی را فرستاد

کای بیچاره خود که از دم کشتی	در قهره دلی و که ز ارقم کشتی
ماهی کشته طلب کنم یعنی آن	تو از چه طلب ماهی نکنم کشتی

القصه زمانی تا حد طی منازعه مابین این دو شاعر کرده باشم
در قطعه های گرفته شتری را مقرر داشتم این رباعی را
در جهه مصاحب پشمینه پوشی ساده شکول از جانب یغما به فروغی فرستادم

در ماهی اگر دو هفته شد کوتاهی	هر ماهی دو هفته گیرم ماهی

کافیست برای ثبات او ستیز تو | این ملک ز ارزانه ز مه تا ماهی

بجهة بچه دماوندی گفته شد

زلف و خط و خال عنبرین داری تو | رخساره چو لعبتان چین داری تو
ای آمده از کوه دماوند برون | چون کوه دماوند سرین داری تو

بجهة بالاه درخت تنو مرا ساخت

ای بنده قد راست سرو چمنت | در حلقه زلف کج کج یاسمنت
زین سنبل و دست کس بروبت آید | خوشی بستری آن خط عنبر شکنت

در مدح فوج کلنل

الحمد که کار لشکر آمد بقوام | بگرفت شکست ثبت کشور را انجام
فوج کلنل جواب صد فوج دهند | این است طریق عشق این است نظام

شعر شاه است

اندیشه کنید خیر بندان دهید | هرگز ره بجز اینها ندهید

در کنده دیگ نست وز خلعتها | در اوج فلک حفظ کند گر بچپس

دله

عمریست که عاشقان بو ساخته اند | از باده محبت آب لبو ساخته اند
چیزی بزنند کان مدان پایه رسید | کز رباب طرب نمرده شو ساخته اند

دله

اطفال همه سفت می باید کرد | درین بچه ها جفت می باید کرد
این خایه ها پشت کری کیر اوش | ما خایه بچه جفت می باید کرد

دله

اولاد تو اگر براهی سازند | از دولت خویشتن با میا زند
دزدیست اگرچه بیدوا دلوان کهن | این قوم مدر و پدر جا ساخته اند

دله

آن ها بجهه خره زهر باب شده اند | بی نفس و خود بادی آلوده شده اند

در وا دو دسته به دست کردی تا | همچون پر خویشتن بلا بشکند

بجهة ساده ریش دار

ای ساده پسر دلم ز دستت ریش است | کم کن صفا ها که گلزار ریش است
ور زانکه ما این لطافت که تراست | کن واسطه از ریش صفایش بیش است

بجهة پسری که پدر غفور نام داشت

از جور پسر ترش ادست چون کوه بلور | از دیدن او بدیده افزاید نور
بکشد اگرم تنگ در آغوش آید | او را چه پدر گناه ای رب غفور

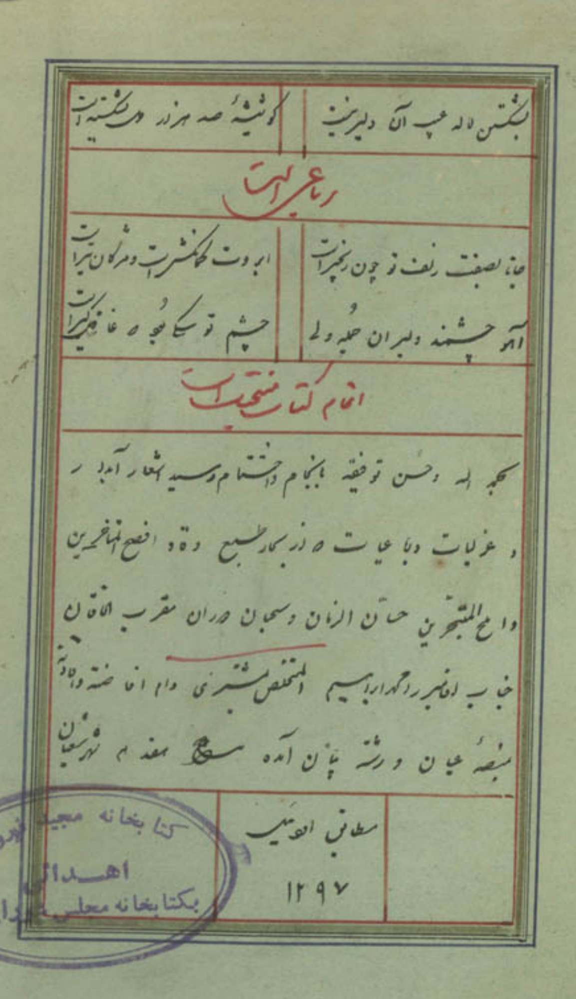
در به لطفا

زیبا پسری که سعی مسکین ده | هر از لب خود دو گل و زین ده
نغز است و لطیف اگرچه سر تا پا یک | هر از لبش چون شب سحر کن ده

برای جواد معتضد السلطنه

تا حبه خود این دل هر کس شکسته است | بازار نگاران چکمک شکسته است

بشکنی



بشکستن لاله عیب آن دلبر نیست | کو شیشه صد هزار دل شکسته است

رباعی است

جانا بصفت زلف تو چون زنجیر است | ابروت کمانکش است و مژگان تیر است
آهو چشمند دلبران جمله ولی | چشم تو سگ بچه غزال گیر است

اتمام کتاب منتخبات

بحمد الله و حسن توفیقه بانجام و اختتام رسید اشعار آبدار
و غزلیات و رباعیات در بار طبع دقاق افصح المتأخرین
وامح المتبحرین حسان الزمان و سحبان دوران مقرب الخاقان
جناب آقا میرزا محمد ابراهیم المتخلص بشتری دام افاضته و اجلاله
بقلم عیان و رشته پایان آمده سنه هفدهم شهر شعبان

سلطان العمید
۱۲۹۷

